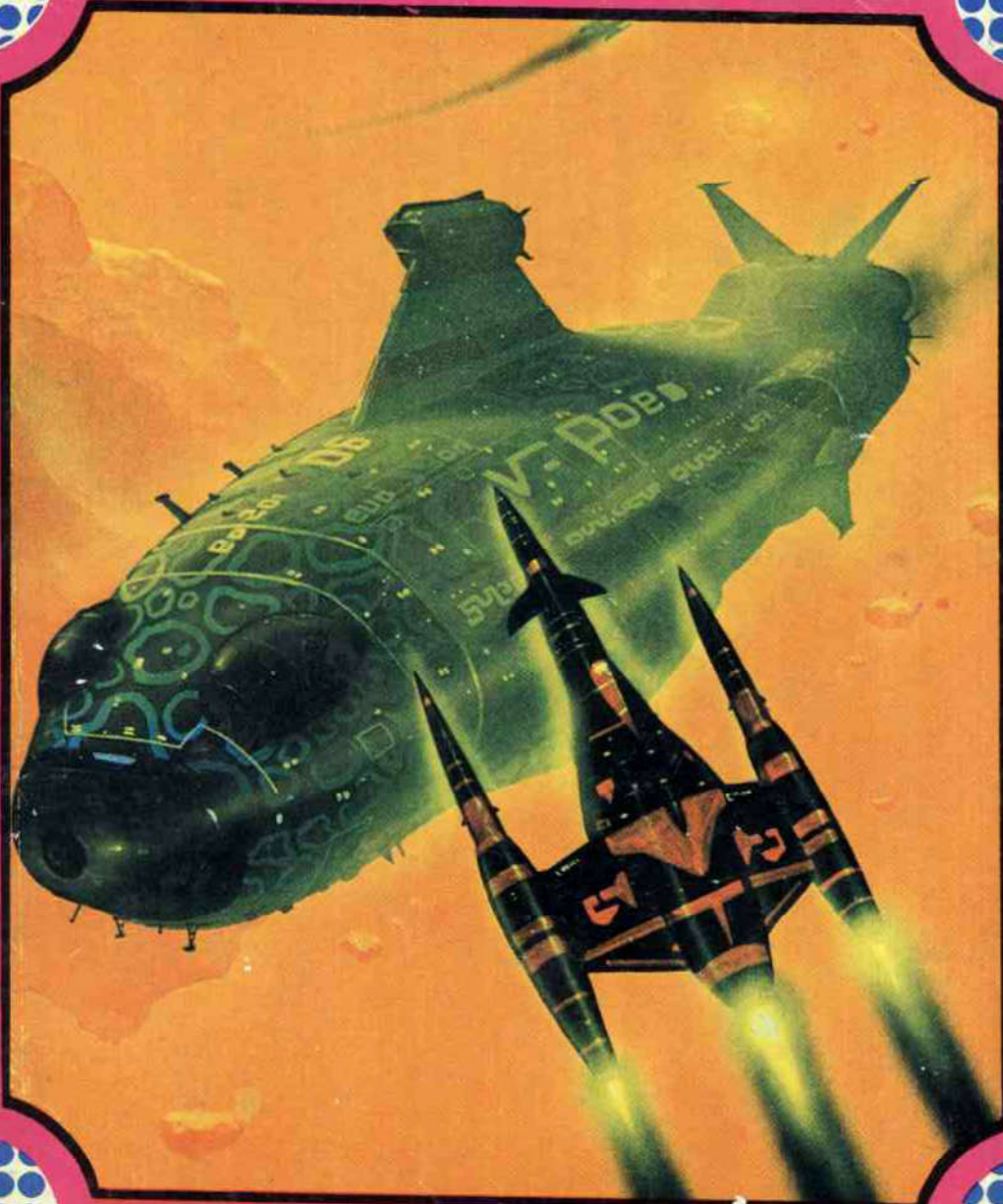


آیزاک آسیموف

تکا ور فضا

پیمان اسماعیلیان خامنه



تکاور فضا

نوشتہ: ایزاک آسیموف

ترجمہ: پیمان اسماعیلیان خامنہ





این اثر ترجمه‌ای است از:

SPACE RANGER

by

ISAAC ASIMOV



ناشر: انتشارات شقایق

تکاور فضا

نویسنده: ایزاک آسیموف

ترجمه: پیمان اسماعیلیان خامنه

چاپ: چاپخانه شمشاد

حروفچینی: سلطانی

چاپ اول: ۱۳۷۴

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

شابک: ۹۶۴-۵۵۴۲-۱۰-۳ ISBN: 964-5542-10-3

تهران - خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، پلاک ۱۰۳

تلفن: ۶۴۰۳۲۹۹

حق چاپ محفوظ

داستانهای علمی - تخیلی

فهرست

- یادداشت نویسنده ۷
- ۱- آلوی مریخی ۹
- ۲- سبد نان در آسمان ۲۱
- ۳- مردانی برای کار در کشتزارهای مریخ ۳۲
- ۴- حیات بیگانه ۴۶
- ۵- وقت شام ۵۷
- ۶- به سوی ماسه‌ها! ۶۸
- ۷- کشف بیگمن ۸۲
- ۸- دیدار شبانه ۹۵
- ۹- ورود به شکاف ۱۰۷
- ۱۰- پیدایش تکاور فضا ۱۱۸

- ۱۱- طوفان..... ۱۳۰
- ۱۲- حلقه گمشده..... ۱۴۲
- ۱۳- شورا وارد عمل می شود..... ۱۵۴
- ۱۴- من تکاور فضا هستم..... ۱۶۷
- ۱۵- تکاور فضا وارد عمل می شود..... ۱۷۸
- ۱۶- راه حل..... ۱۸۸

یادداشت نویسنده

این داستانها برای نخستین بار مدتی قبل انتشار یافت و توصیف سطح مریخ و جو آن مطابق اطلاعات نجومی آن زمان بود. اما از آن هنگام به بعد دانش اخترشناسی درباره منظومه شمسی داخلی به طرز عجیبی به سبب استفاده از پرتوهای راداری و راکتها پیشرفت فراوانی کرده است.

در ۲۸ نوامبر ۱۹۴۶، کاونده فضایی مارینر ۴ به سمت مریخ پرتاب شد و در ۱۵ جولای ۱۹۶۵ از فاصله ۱۰۰۰۰ کیلومتری کنار مریخ گذشت و رصدها و عکسهای ضبط شده اش را برای زمین ارسال کرد.

روشن شد که جو مریخ تنها دارای یک دهم غلظتی است که اخترشناسان قبلاً می پنداشتند. افزون بر آن، عکسها نشان داد که سطح مریخ به سبب وجود دهانه هایی مشابه آنچه در سطح ماه وجود دارد به صورت حفره دار درآمده است. از سوی دیگر هیچ نشانه ای که دال بر وجود کانالهای باشد نیز مشاهده نشد.

با این وجود، چنین به نظر می‌رسید که کاونده‌های بعدی فرستاده شده به سمت مریخ ظاهراً چنین نشان می‌دادند که میزان آب آن سیاره نسبت به آنچه پیش از این تصور می‌شد بسیار کمتر است و عرقچین‌های قطبی مریخ، که از زمین قابل مشاهده بود، آب منجمد نیست، بلکه دی‌اکسید کربن منجمد است.

شواهد فوق بیانگر آن است که احتمال وقوع هر نوع حیات در مریخ، چه در حال حاضر و چه گذشته بسیار کمتر از چیزی بوده است که اخترشناسان آن روز می‌پنداشته‌اند.

به هر حال، امیدوارم خوانندگان از این داستانها لذت ببرند، اما نمی‌خواهم پاره‌ای از حقایق پذیرفته شده آن روزها را، که دیگر از اعتبار ساقط شده‌اند، به عنوان حقایق مسلم بپذیرند و گمراه شوند.

آیزاک آسیموف

نوامبر ۱۹۷۰



آلوی مریخی

دیوید استار^۱ یکسره به آن مرد خیره شد و به همین دلیل وقوع آن حادثه را دید. او شاهد مردن آن مرد بود.

دیوید صبورانه در انتظار دکتر هنری^۲ بود و در عین حال از فضای جدیدترین رستوران شهر بین‌المللی لذت می‌برد. بنا بود این اولین جشن واقعی‌اش باشد، زیرا مدرکش را گرفته و صلاحیت عضویت کامل در شورای علوم را نیز احراز نموده بود.

منتظر ماندن برایش مسأله‌ای نبود. رستوران سوپریم^۳ هنوز هم در اثر رنگهای سیلیکونی تازه زده شده می‌درخشید. منبع نور حقیقی که تقریباً تمامی تالار غذاخوری را روشن می‌ساخت، قابل رؤیت نبود. در انتهای میز دیوید، در کنار دیوار، مکعب نورانی کوچکی قرار داشت که تصویر گروه موسیقی را به شکل سه بعدی نمایش

1. David Starr

2. Dr. Henry

3. Cafe' Superme

می داد؛ همان گروه موسیقی که نوای سازهایشان نغمه‌ای ملایم را در پس زمینه تالار مترنم می ساخت. چوب رهبر ارکستر چون آذرخشی يك سانتی متری در حرکت بود. میز غذاخوری نیز از نوع بهداشتی و آخرین پدیده در زمینه میدان نیرو بود که جز به دلیل تالاری عمدی آن، به هیچ روی دیده نمی شد.

چشمان قهوه‌ای رنگ و آرام دیویدنه از سر بی حوصلگی، بلکه به دلیل برانگیخته شدن توجهش به مردم، در عوض تجهیزات علمی رستوران سوپریم، به سرعت از برابر سایر میزها که در اتاقکهای دنجی پنهان شده بود گذشت. تلویزیون سه بعدی و میدان نیرو تا ده سال قبل پدیده‌ای شگفت‌انگیز بود، اما امروزه همگان وجودش را پذیرفته بودند. از طرف دیگر، مردم عوض نمی شدند، ولی حتی حالا، یعنی ده هزار سال پس از ساخته شدن اهرام مصر و پنج هزار سال پس از انفجار نخستین بمب اتمی، آنها هنوز هم رازی سر به مهر و مایه شگفتی‌اش بودند که هرگز بی رنگ نمی شد.

در گوشه‌ای از رستوران دختر جوانی با لباس شبی زیبا نشسته بود و به مردی که در طرف دیگر میز قرار داشت لبخند می زد؛ در گوشه‌ای دیگر مردی میان سال که لباس رسمی ناراحتی پوشیده بود و همسر و دو فرزندش با متانت تماشایش می کردند، سرگرم تایپ کردن صورت سفارش غذا بود؛ و در گوشه‌ای دیگر دو بازرگان گرم گفتگو دسر می خوردند.

همان دم که نگاه دیویدنه آن دو نفر افتاد واقعه نیز رخ داد. یکی از آنها با چهره‌ای گلگون که ناشی از تجمع خون بود با تشنج تکانی خورد و کوشید از جای برخیزد. دیگری در حالی که فریاد می کشید، بیهوده دستش را برای استمداد بلند کرد، اما اولی روی صندلی‌اش غش کرده و در حال لغزیدن به زیر میز بود.

دیوید با دیدن نخستین نشانه‌های ناخوشی از جایش برخاسته و با پاهای بلندش فاصله میان میزها را با سه گام سریع طی کرده بود. اکنون در اتاقك بود و با تماس انگشتش با کلید الکترونیکی نزدیک مکعب تلویزیون سه بعدی، پرده‌ای بنفش با نقشهای منور جلو قسمت ورودی اتاقك کشیده شده بود. بدین ترتیب توجه کسی به آن جا جلب نمی‌شد. بسیاری ترجیح می‌دادند از این خلوت حداکثر استفاده را ببرند.

دوست مرد بیمار سرانجام بر اعصابش مسلط شد. او گفت، «منینگ! بیمار است. این يك نوع حمله ناگهانی است. شما پزشك هستید؟»

صدای دیوید آرام و یکنواخت و اطمینان بخش بود. او گفت، «حالا آرام بنشینید و هیچ سر و صدا نکنید. مدیر را صدا می‌زنیم و هر چه ازمان ساخته باشد می‌کنیم.»

او بیمار را مانند عروسکی پارچه‌ای بلند کرد. گو این که مرد، فردی تنومند بود. میز را تا حد امکان به يك گوشه هل داد؛ در هنگام گرفتن میز انگشتانش با بی احتیاطی تنها دو سانتی متر از میدان نیرو فاصله داشت. مرد را روی صندلی نشانید، درزهای مغناطیسی پیراهنش را گشود و به او تنفس مصنوعی داد.

دیوید به یقین می‌دانست امکان بهبودی و نجات برای این مرد وجود ندارد. نشانه‌های بیماری را می‌دانست: تب شدید ناگهانی، از دست دادن قدرت تکلم و تنفس، چند دقیقه‌ای مبارزه برای بیشتر زنده ماندن، و سپس مرگ.

پرده اتاقك کنار رفت. مدیر رستوران در پاسخ به علامت

وضعیت اضطراری که دیوید پیش از ترك میزش برای او فرستاده بود، با شتابی تحسین برانگیز خود را بدان جا رسانده بود. مدیر مردی کوتاه قد و چاق بود که لباسی مشکی و چسبان با دوختی سنتی بر تن داشت. سیمایش دگرگون و مضطرب می نمود.

«کسی که در این قسمت . . .» انگار با دیدن این منظره مشمئز شد.

مشری دوم با تندی و با هیجان به سخن آمد. «ما داشتیم غذا می خوریم که این حمله به او دست دادن و در مورد این مرد هم چیزی نمی دانم.»

دیوید از تلاش بیهوده اش برای به هوش آوردن آن مرد ناامید شد. موهای کم پشت قهوه ای مرد را از روی پیشانی اش کنار زد. او گفت، «شما مدیر رستوران هستید؟»

مرد چاق با حواس پرتی پاسخ داد، «من الیور گاسپر^۱، مدیر رستوران سوپریم هستم. زنگ وضعیت اضطراری از میز شماره ۸۷ به صدا درآمد و وقتی به آن جا رسیدم کسی آن جا نبود. به من گفتند چند لحظه قبل مرد جوانی از آن جا به اتاقك شماره ۹۴ دویده و من به دنبال او به این جا آمدم و با این صحنه روبه رو شدم.» در حالی که می خواست از اتاقك خارج شود گفت، «باید با دکتر رستوران تماس بگیرم.»

دیوید گفت، «يك لحظه صبر کنید. این کار بی فایده است، چون این مرد مرده.»

مشری دوم فریاد کشید، «چی!» او در حالی که به سمت جسد دوستش خیز برمی داشت فریاد زد، «منینگ!»

دیوید استار همان طور که او را عقب کشید، وی را روی میز نامرئی انداخت و همان جا نگهش داشت. «آرام باش مرد. تو نمی توانی کمکی به او بکنی و الان هم وقت شلوغ کردن نیست.»

گاسپر به سرعت حرفهای دیوید را تأیید کرد، «نه، نه. نباید مهمانان دیگر رستوران را پریشان کنیم. ولی توجه کنید، آقا، بالاخره يك پزشك باید این مرد را معاینه کند تا علت مرگش مشخص شود. من نمی توانم شاهد هیچ نوع بی نظمی در رستورانم باشم.»

«متأسفم آقای گاسپر، ولی معاینه این مرد را توسط هر کسی در شرایط حاضر ممنوع می کنم.»

«معلوم هست چه می گوید؟ اگر این مرد از حمله قلبی بمیرد...»

«خواهش می کنم بیایید به جای حرفهای بی حاصل، با یکدیگر همکاری کنیم. اسم شما چیست، آقا؟»

مشتري دوم با تأثر گفت، «یوجین فارستر.»

«خوب، آقای فارستر، می خواهم دقیقاً بدانم که شما و دوستان چه خوردید؟»

مدیر کوتاه قد رستوران با چشمانی از حدقه در آمده به دیوید خیره شد، «قربان! می خواهید بگویید چیزی در این غذا باعث مرگ این شخص شده؟»

«من نمی خواهم چیزی بگویم یا اظهار عقیده ای بکنم. فقط دارم سؤال می کنم.»

«شما حق سؤال کردن ندارید. مگر چکاره اید؟ شما کاره ای نیستید. من می خواهم يك پزشك این بیچاره را معاینه کند.»

«آقای گاسپر، این کار به شورای علوم مربوط می‌شود.»
 دیوید مچ آستین را گشود و پیراهنش را که از فلز انعطاف‌پذیر
 متالیت ساخته شده بود بالا زد. برای يك لحظه پوست عریان دستش
 دیده می‌شد، اما به تدریج يك لکه بیضی شکل روی مچش نقش
 بست و رنگ گرفت. درون لکه سیاه نقاط زرد و نورانی در قالب
 اشکال آشنای صورتهای فلکی دب اکبر و جبار می‌رقصید و چشمک
 می‌زد.

لبهای مدیر رستوران از دیدن نشان شورای علوم به لرزه افتاد.
 شورای علوم يك مؤسسه رسمی حکومتی نبود، ولی اعضایش تقریباً
 بالاتر از حکومت قرار می‌گرفتند.

او گفت، «مرا ببخشید، قربان.»

«عذرخواهی لازم نیست. حالا، آقای فارستر، ممکن است به
 اولین سؤال جواب بدهید؟»

فارستر من‌ومن کرد، «ما غذای شماره سه را سفارش دادیم.»

«هر دو نفر؟»

«بله، هر دو.»

دیوید گفت، «هیچ کدام چیز دیگری نخوردید؟» او قبلاً صورت
 غذا را روی میز خودش دیده بود. رستوران سوپریم غذاهای
 مخصوص فرازمینی را عرضه می‌کرد، ولی غذای مخصوص شماره
 سه یکی از رایجترین غذاهای محلی زمین بود: سوپ سبزی،
 برشهای گوشت گوساله، سیب‌زمینی تنوری، نخود فرنگی، بستنی و
 قهوه.

«چرا، به جای دسر چیز دیگری سفارش دادیم.» ابروان فارستر
 در هم رفت. «منینگ به جای دسر، کمپوت آلو مریخی سفارش
 داد.»

«شما چطور؟»

«من، نه؟»

«حالا آن آلوی مریخی کجاست؟» دیوید خود نیز از آن آلوها خورده بود. اینها آلوهای بود که در گلخانه‌های گسترده مریخ پرورش می‌یافت. آلوها آبدار و بی‌هسته بود و ته مزه‌ای از بادام به طعم آلویی‌شان غالب شده بود.

فارستر گفت، «او از آن آلوها خورده. خوب، که چی؟»

«چقدر پیش از غش کردنش بود؟»

«فکر کنم حدود پنج دقیقه قبل از آن بود. ما حتی قهوه‌مان را هم تمام نکرده بودیم.» مرد رنگ به چهره نداشت. «یعنی سمی بوده؟»
دیوید پاسخی نداد. او رو به مدیر کرد و گفت، «درباره آلوهای مریخی توضیح بده.»

«آلوها هیچ عیبی نداشت، هیچ عیبی.» گاسپر پرده‌های اتاق را گرفت و در حالی که به شدت احساساتی شده بود آنها را تکان داد، اما فراموش نکرده بود که هنوز هم باید بسیار آرام حرف بزند.
«يك محموله تازه از مریخ بود که دولت آن را آزمایش و تأیید کرده بود. فقط طی همین سه روز گذشته صدها نفر از این دسر خورده‌اند، ولی تا به حال همچون موردی پیش نیامده بود.»

«فقط به خاطر همین يك مورد هم که شده به صلاح خودتان است که تا وقتی ما دوباره آزمایشش نکرده‌ایم، دستور بدهید آلو مریخی را از صورت دسرها حذف کنند. حتی اگر فرض کنیم علت این حادثه اصلاً آلو مریخی هم نباشد، باز لطف کنید و يك جعبه از چند نوع برایم بیاورید. در ضمن، هر چه از غذا باقی مانده را هم برای بررسی و آزمایش همراه خودمان می‌بریم.»

«همین الان، همین الان.»

«البته دربارهٔ این موضوع هم با هیچ کس حرفی ننزید.»
مدیر پس از مدتی کوتاه، در حالی که پیشانی اش را با دستمالی
از حریر پاک می کرد، بازگشت. او گفت، «نمی توانم از این موضوع
سر در بیاورم، واقعاً نمی توانم.»

دیوید ظروف پلاستیکی مصرف شده را که هنوز ته ماندهٔ غذا به
آنها چسبیده بود داخل جعبه جا داد. افزون بر آن هر چه نانهای برشته
باقی مانده بود را نیز در جعبه گذاشت و سرپوش فنجانهای کاغذی
را که محتوی قهوه بود بست و در گوشه ای از جعبه در کنار هم چید.
گاسپر که تا آن هنگام دستها را با عصبانیت به هم می مالید، يك
انگشت رابه سمت لبهٔ میز دراز کرد.

دست دیوید نیز به سرعت به حرکت در آمد و مدیر از این که دچ
خود را در چنگ دیوید اسیر می یافت جا خورده بود.
«ولی قربان، خرده های نان!»

«آنها را هم می برم.» او با استفاده از چاقوی جیبی کوچکش در
حالی که تیغهٔ فولای تیز آن به آسانی در طول نیستی میدان نیرو
می لغزید تمامی خرده های نان را جمع کرد. دیوید شخصاً به ارزش و
کارایی میزهای مجهز به میدان نیرو بدگمان بود. شفافیت کامل آن
هر چه که بود، کمکی به راحتی مشتریان نمی کرد. تنها حُسنی که
منظرهٔ ظروف کارد و چنگالهای مستقر روی «هیچ» داشت این بود که
آنها را به هیجان آورد. برای تشخیص ابعاد میزی که مشتری از آن
استفاده می کرد، میدان نیرو باید از فاز خارج می شد تا با ایجاد
تداخل مداومی از جرقه ها، توهمی از وجود را به ایشان القای کرد.

میدانهای نیرو در رستورانها مرسوم شده بود، زیرا پس از صرف
يك وعده غذا همین کافی بود که به اندازهٔ کسری از سانتی متر
گسترده تر شود تا تمامی ذرات غذا و قطرات نوشیدنی باقیمانده روی

میز نابود گردد. دیوید پس از تکمیل مجموعه‌اش به گاسپر اجازه داد میدان را گسترده‌تر کند. گاسپر نخست با تماس انگشت درپوش ایمنی را عقب زد و بعد با سود بردن از کلیدی مخصوص این کار را انجام داد. بی‌درنگ سطحی کاملاً تمیز و جدید نمایان گردید.

«حالا يك لحظه صبر کنید.» دیوید نگاهی به صفحه فلزی ساعت مچی‌اش انداخت و سپس گوشه‌ای از پرده را عقب زد. او به نرمی گفت، «دکتر هنری!»

مردی بلند قامت و لاغر اندام روی صندلی‌ای نشسته بود که تا پانزده دقیقه پیش دیوید را جا داده بود، او با دیدن دیوید مبهوت ماند و حیرت زده به اطراف نگریست.

دیوید تبسم کنان گفت، «من این جایم!» و انگشتش را به لب برد.

دکتر هنری برخاست. لباسهایش به تنش زار می‌زد و موهای خاکستری و تنکش با دقت روی يك قسمت به موی سر شانه خود بود.

او گفت، «دیوید عزیزم، قبل از من رسیدی؟ فکر کردم دیر کرده‌ای. مگر مشکلی پیش آمده؟»
لبخند دیوید دیری نپایید. او گفت، «این هم يك مورد دیگر.»

دکتر هنری پرده را پس زد و نگاهی به مرد جان باخته افکند. زیر لب گفت، «ای داد.»

دیوید گفت، «بله... این هم حرفی است.»

دکتر هنری در حالی که عینکش را برمی‌داشت و با پرتوهای نرم نیرو، ساطع شده از پاك كن قلمی‌اش، عدسیهای آن را پاك می‌کرد

گفت، «فکر می‌کنم بهتر است رستوران تعطیل شود!»

گاسپر مانند ماهی دهانش را باز بسته کرد. سرانجام با صدایی نحیف و بریده گفت، «رستوران تعطیل شود! ولی همه‌اش يك هفته است باز کرده‌ایم. با این کار نابود می‌شویم. کاملاً نابود!»

«اِه، فقط يك ساعت یا در همین حدود. مجبوریم جسد متوفی را بیرون ببریم و آشپزخانه‌هایتان را هم واریسی کنیم. حتماً شما خودتان هم دوست دارید که در صورت امکان آثار غذاهای مسموم را از رستورانتان پاک کنیم و بدون شك زبینه‌ی شما نیست که وادارمان کنید این کارها را در حضور مشتریان انجام دهیم.»

«در این صورت، مانعی ندارد. رستوران را به شما می‌سپرم، ولی باید يك ساعت مهلت بدهید تا مشتریان حاضر غذاهايشان را تمام کنند. امیدوارم خبرش هم جایی درز نکند.»

در صورت دراز دکتر هنری نگرانی موج می‌زد. «به هیچ وجه. به شما اطمینان می‌دهم. دیوید، لطفاً با تالار شورا تماس بگیر و با دکتر کانوی^۱ صحبت کن. در این نوع موارد اقدامات خاصی را انجام می‌دهیم. خودش می‌داند چکار باید بکند.»

فارستر ناگهان پرسید، «دکتر با من کاری ندارید؟ حالم خوش نیست.»

دکتر هنری پرسید متوفی. «دیوید این کیست؟»

«دوست مشتری متوفی. نامش فارستر است.»

«اوه. پس طبیعی است که حالتان خوب نباشد.»

رستوران خالی، محیطی سرد و انزجارآمیز بود. مأموران

بی سروصدا آمده و رفته بودند. تمام آشپزخانه را اتم به اتم واریسی کردند. اکنون فقط دکتر هنری و دیوید استار باقی مانده بودند. آن دو در اتاقکی خالی جای داشتند. چراغهای خاموش بود و تلویزیونهای سه بعدی همه میزها به سان مکعبهایی مرده از جنس شیشه به نظر می‌رسید.

دکتر هنری با تأسف سر تکان داد. «چیزی دستگیرمان نخواهد شد. این به تجربه ثابت شده. متأسفم دیوید. آن‌طور که می‌خواستیم جشن مناسبی از کار در نیامد.»

«فرصت برای جشن گرفتن زیاد است. در نامه‌هایتان به این موارد مسمومیت غذایی اشاره کرده بودید، برای همین از قبل آمادگی داشتم. ولی هنوز هم علت این رازداری شدید را که ظاهراً هم ضروری به نظر می‌رسد، نمی‌دانم. اگر می‌دانستم احتمالاً بیشتر احتیاط می‌کردم.»

«نه، بی‌فایده است. نمی‌توانیم تا ابد مشکل را پنهان کنیم. این مسأله به تدریج خود به خود فاش خواهد شد. مردم همدیگر را می‌بینند که در حین غذا خوردن می‌میرند و بعد موارد دیگری را می‌شنوند. این مرگ‌ها همیشه موقع غذا خوردن پیش می‌آید. اوضاع مرتب بدتر و بدتر می‌شود. به هر حال، فردا با دیدن کانوی اطلاعات بیشتری در این زمینه به دست خواهیم آورد.»

دیوید نگاهی ژرف به چشمان مرد مستتر انداخت. «صبر کنید حدس می‌زنم چیز دیگری هم هست که بیش از مرگ يك یا چند نفر نگران‌تان کرده. چیزی که من نمی‌دانم. آن چیست؟»

دکتر هنری آهی کشید. «دیوید، من می‌ترسم زمین در معرض خطر بزرگی قرار گرفته باشد. اکثریت اعضای شورا وجود این خطر را

قبول دارند و کانوی هم تا حدی متقاعد شده . مطمئنم که این مسمومیت غذاییِ برنامه‌ریزی شده ، يك تلاش زیرکانه و بی‌رحمانه برای به دست گرفتن شریان حیات اقتصادی و حکومت زمین است . تا به حال هم هیچ نوع مدرکی که نشان دهندهٔ عوامل این توطئه باشد و به دقت روش انجام گرفتن آن را علنی کند ، پیدا نشده . شورای علوم به کلی درمانده شده !»





سبد نان در آسمان

هکتور کانوی^۱، «مستشار اعظم علوم»، در بالاترین آپارتمان «برج علوم» — که ساختمانی باریک و مشرف بر حومه شمالی شهر بین‌المللی بود — پشت پنجره به تماشا ایستاده بود. در تاریک و روشن شامگاه، شهر اندک‌اندک چراغها را روشن می‌کرد. به زودی این چراغها مبدل به نواری پیوسته و سفید رنگ در طول پیاده‌روهای مرتفع و هوایی شهر می‌شد و با روشن شدن و جان گرفتن پنجره، عمارتها نیز در قالب الگوهای جواهرنشان غرق در نور می‌شد. تقریباً درست در وسط چشم‌انداز پنجره او، گنبدهای دور دست «تالارهای کنگره» که «بنای دولت» از میان‌شان سر برآورده بود به چشم می‌خورد.

او در دفترش تنها بود و چشم الکترونیک فقط برای شناسایی اثر انگشت دکتر هنری تنظیم شده بود. حس می‌کرد که اندکی از

افسردگی‌اش کاسته شده است. دیوید استار، که انگار ناگهان معجزه‌آسا رشد کرده بود، اکنون آماده برای رفتن به محل انجام دادن نخستین مأموریت رسمی‌اش به عنوان عضوی از شورای علوم بود. تقریباً این طور حس می‌کرد که پسر خودش به دیدارش می‌آید. در واقع، تقریباً همین طور هم بود. دیوید استار پسر او نیز بود: پسر او و آگوستوس هنری^۱.

در آغاز سه نفر بودند، او و گاس هنری و لاورنس استار^۲. چه خوب لاورنس استار را به یادداشت! آنها با هم تحصیلات را تمام کردند. با هم به عضویت شورا درآمدند، با هم اولین تحقیقاتشان را به عمل آوردند؛ و بعد لاورنس استار ترفیع گرفت. باید هم ترفیع می‌گرفت؛ او از دو نفر دیگر با استعدادتر بود.

به این ترتیب او یک اقامت نیمه دائم در زهره را گرفت و این نخستین بار بود که آن سه نفر مشکلی را به همراه هم حل نمی‌کردند. او با همسر و فرزندش رفته بود. همسرش باربارا بود. باربارا استار دوست داشتنی! نه هنری و نه خود او هرگز ازدواج نکردند، زیرا هرگز به خاطر نمی‌آوردند دختری به خوبی باربارا را دیده باشند. وقتی دیوید به دنیا آمد تبدیل شدند به عمو گاس و عمو هکتور، تا آن که دیوید گاهی گیج می‌شد و پدرش را نیز عمو لاورنس صدا می‌زد.

بعد در سفر به زهره حملهٔ راهزنان پیش آمد. حمله قتل عامی تمام عیار بود. سفاین راهزنان تقریباً هرگز در فضا اسیری نمی‌گرفتند و در عرض دو ساعت بیش از صد نفر کشته شدند. لاورنس و باربارا نیز در بین کشته شدگان بودند.

کانوی آن روز، و حتی آن دقیقه، را که خبر به برج علوم رسید به

یاد می‌آورد. ناوهای گشتی در تعقیب راهزنان به پرواز در آمده بودند؛ آنان با خشمی بی‌سابقه به گُنام راهزنان در میان سیارکها تاخته بودند. هیچ کس نفهمید آیا توانستند آن را ردلی را که سفینه عازم به زهره را از هم دریده بود بکشند یا نه، اما قدرت راهزنان از آن سال به بعد در هم شکسته شد.

ناوهای گشتی چیز دیگری هم پیدا کردند: يك قایق نجات كوچك كه در حین گردش روی مدار نامطمئن خود میان زمین و زهره پیام‌های رادیویی بی‌احساس خود را برای كمك ارسال می‌کرد. تنها يك كودك درون قایق بود. طفلی چهارساله، وحشت زده و بی‌کس که پس از چهار ساعت تنها حرفی که زد این بود: «مادر گفت نباید گریه کنم.»

او دیوید استار بود. داستانش را، که با چشمانی کودکانه دیده بود، شنیدند؛ داستان بیش از حد مغشوش و آشفته، اما تفسیرش آسان بود. کانوی هنوز می‌توانست تصور کند که آن چند دقیقه آخر در آن سفینه در هم شکسته چگونه گذشته است: لاورنس استار را می‌دید که در مبارزه با یاغیان که راه خود را به داخل می‌گشایند در اتاق کنترل کشته شده است؛ باربارا استار را مجسم می‌کرد که با يك سلاح شکافنده در دستش، دیوید را به زور وارد قایق نجات می‌کند و می‌کوشد به بهترین شکل آلات فرمان قایق را تنظیم کند و آن را به فضا پرتاب نماید؛ و بعد؟

باربارا، سلاح در دست داشت. تاجایی که می‌توانست باید آن را علیه دشمن به کار می‌برد، و آن‌گاه که دیگر قادر به ادامه دادن نبود، علیه خودش.

قلب کانوی از اندیشیدن به این موضوع به درد می‌آمد. قلبش مملو از درد می‌شد و بار دیگر آرزو می‌کرد که ای کاش اجازه داده

بودند همراه ناوهای گشتی برود تا با دست خود غارهای سیارکها را برای آن راهزنان مبدل به اقیانوسی از شعله‌های ویرانگر هسته‌ای سازد. اما به او گفته بودند اعضای شورای علوم ارزشمندتر از آن هستند که وجودشان در عملیات تنبیهی و سرکوب به خطر افتد. به این ترتیب او در خانه ماند و تنها تماشاگر بولتنهای خبری شد که از دستگاههای پخش خبر می‌آمد.

او و آگوستوس هنری، دیوید استار را به فرزندپذیری پذیرفتند و زندگی خود را وقف زدودن آن خاطرات هراس‌آور در فضا ساختند. آن دو پدر و مادر دیوید شدند؛ شخصاً او را آموزش دادند؛ آنها با يك فكر او را پروردند: او را مبدل به لاورنس استار دیگری کنند.

اما دیوید چیز بالاتر از حد انتظارشان از آب و گل درآمد. از حیث قد و قامت هم قد لاورنس شد، که به صد و هشتاد و سه سانتی‌متر می‌رسید، با اندامی باریک و عضلاتی سخت و بیدار، خونسرد و فرز مانند يك ورزشکار و با ذهنی تیز و روشن به سان دانشمندی درجه يك. گذشته از اینها چیزی در آن موهای قهوه‌ای و نیمه مجعد، در آن چشمان آرام و قهوه‌ای رنگ گشاده، در آن چال کم عمق چانه که هنگام تبسم ناپدید می‌شد، وجود داشت که یاد بار بار او را در خاطره‌ها زنده می‌ساخت.

دیوید در گذشتن از روزهای دانشگاه ردی از دستاوردهای درخشان و تلی از خاکستر رکوردهای شکسته شده پیشین را هم در میدان ورزش و هم در کلاس درس از پی خود به جای گذاشت. کانوی آشفته و مضطرب بود. «طبیعی نیست، گاس. او از پدرش هم جلو افتاده.»

هنری نیز که اعتقادی به حرف زدن بی‌مورد نداشت، پکی به پیش زده و با غرور تبسمی بر لب آورد.

کانوی ادامه داده بود، «دوست ندارم این حرف را بزنم، چون می‌دانم به من خواهی خندید، ولی يك چیز غیر عادی این‌جا هست. یادت هست که بچه در فضا سرگردان بود و فقط جدار نازك قایق نجات بین او و پرتوهای خورشیدی حائل بود. در طی آن دوره حداکثر فعالیت کَلَف خورشیدی، فقط صد و ده میلیون کیلومتر با خورشید فاصله داشته.»

هنری گفت، «تمام چیزی که می‌خواهی بگویی این است که دیوید باید کباب می‌شده و می‌مرده.»

کانوی من و من کرد. «من نمی‌دانم. تأثیر تشعشع روی بافتهای زنده، خصوصاً بافتهای زندهٔ انسانی، موضوع اسرارآمیزی است.»
«خوب، طبیعی است. این رشته‌ای نیست که آزمایش کردن در آن چندان عملی و امکان‌پذیر باشد.»

دیوید با بهترین نتیجه دانشکده را تمام کرده بود. او توانسته بود يك کار اصیل را در زمینهٔ زیست — فیزیک به عنوان پایان نامه ارائه دهد. تا آن روز او جوانترین فردی بود که عضویت کامل شورای علوم را احراز می‌نمود.

کانوی احساس می‌کرد این همه، به بهای خسروانی بزرگ به دست آمده است. چهار سال پیش او به عنوان مستشار اعظم شورا برگزیده شده بود. این افتخاری بود که حاضر بود برای احرازش جان فدا کند، ولی می‌دانست که اگر لاورنس استار زنده مانده بود، این گزینش به انتخابی ارزشمندتر ختم می‌شد.

او نیز تقریباً تمام تماسش را با دیوید استار جوان از کف داده بود، زیرا تصدی مقام مستشار اعظم بدین معنا بود که فرد کار دیگری جز رتق و فتق مشکلات تمام کهکشان در زندگی‌اش ندارد. حتی در مراسم فارغ‌التحصیلی هم دیوید را فقط از دور دیده بود. شاید در

طی چهار سال گذشته تنها چهار بار با او گفتگو کرده بود. بنابراین هنگامی که صدای گشوده شدن در را شنید قلبش به تپش افتاد. روی پاشنه چرخید، به سرعت پیش رفت و در حال ورود به استقبالشان شتافت.

يك دست را پیش برد و دست دیگرش را حلقه کرد. «گاس، رفیق قدیمی. پسر، دیوید!»

ساعتی گذشت. تا هنگامی که توانستند دست از گفتگو درباره خودشان بکشند و دوباره به دنیای حال برگردند، شب بساط تاریکی را کاملاً گسترده بود.

نخست دیوید بود که طلسم را شکست. او گفت، «امروز برای اولین بار يك مورد مسمومیت را به چشم خودم دیدم، عمو هکتور. آن قدر خبر داشتم که هول نشوم. ولی کاش بیشتر می دانستم تا جلوی مسمومیت را بگیرم.»

کانوی با اندوه گفت، «هیچ کس تا این اندازه اطلاعات ندارد. گاس، گمان کنم باز هم يك محصول مریخی بوده.»
«نمی شود نظری داد، هکتور. ولی پای آلوی مریخی در بین بود.»

دیوید استار گفت، «خوب حالا اگر ممکن است چیزهایی را که می شود گفت، به من هم بگویید.»

کانوی گفت، «موضوع خیلی ساده است. به طرز وحشتناکی ساده است. در طول چهار ماه گذشته نزدیک به دویست نفر فوراً پس از خوردن محصولات مریخی مرده اند. سمش شناخته شده نیست، علائم هم شبیه به هیچ بیماری شناخته شده ای نیست. اعصاب کنترل کننده دیافراگم و ماهیچه های قفسه سینه به سرعت و به طور کامل فلج می شود. بعد هم منجر به فلج ششها می شود که در عرص

پنج دقیقه منتهی به مرگ فرد مسموم خواهد شد.
 «اوضاع از این هم بدتر است. در دو سه موردی که به موقع بالای سر قربانی رسیده‌ایم، مثل خودت از تنفس مصنوعی استفاده کرده‌ایم، حتی از شش مصنوعی. با این وجود باز هم قربانیها پس از پنج دقیقه مردند. چون روی قلب هم اثر می‌گذارند. از کالبد شکافی فقط يك چیز فهمیده‌ایم: تباهی اعصاب که باید به طرزی باور نکردنی سریع شکل گرفته باشد.»

دیوید گفت، «با غذاهایی که مسموشان کردند چکار کردید؟»
 کانوی گفت، «این جا هم به بن بست برخوردیم. همیشه آن قدر فرصت هست که غذا یا پرس غذای آلوده به کلی مصرف شود. سایر نمونه‌های آن غذا در سر میز یا در آشپزخانه سالم و بی‌ضرر نشان می‌دهند. اینها را به خورد حیوانات و حتی آدمهای داوطلب داده‌ایم. از محتویات معدۀ جان باختگان هم نتایج مشخصی به دست نیامده.»

«پس اصلاً از کجا فهمیده‌اید که مسمومیت از غذا بوده؟»
 «به دلیل تقارن تمامی موارد مرگ با صرف يك محصول مریخی، آن هم بدون استثنا. پس این تقارن تصادفی نیست.»
 دیوید با آهنگی اندیشناك گفت، «ظاهراً مسری هم نیست.»
 «نه، باز جای شکرش باقی است. با این حال، همین طوریش هم به حد کافی بد هست. تا به حال هرچه توانسته‌ایم، با كمك و همکاری کامل پلیس سیاره‌ای، موضوع را مخفی نگه داشته‌ایم. کشته شدن دویست نفر در طی چهار ماه در سطح تمامی جمعیت زمین هنوز هم يك پدیده قابل کنترل است، ولی شاید نرخ مرگ و میر بالاتر برود. اگر هم مردم بفهمند که ممکن است هر لقمه از خوراکیهای مریخ آخرین لقمه‌شان باشد، ممکن است نتایج

وحشتناکی را به دنبال بیاورد. اگر هم بنا می شد که اعلام کنیم نرخ مرگ و میر فقط پنجاه نفر در ماه در تمام جمعیت پنج میلیاردی زمین است، هر نفر فکر می کرد بدون شك او هم یکی از پنجاه نفر است.»

دیوید گفت، «بله، و این یعنی سقوط بازار خوراکیهای وارداتی مریخی به زیر زمین. اوضاع برای «سندیکاری کشاورزان مریخ» خیلی سخت خواهد شد.»

«همین!» کانوی شانه‌ای بالا انداخت و به گونه‌ای وانمود کرد که انگار مشکل سندیکای کشاورزان اهمیتی ندارد. «چیز دیگری به نظرت نمی‌رسد؟»

«به نظرم کشاورزی کره زمین قادر به سیر کردن پنج میلیارد آدم نباشد.»

«گل گفتی! ما بدون واردات غذا از سیارات مهاجرنشین مان نمی‌توانیم سر کنیم. در عرض شش هفته همه مردم از گرسنگی به حال مرگ می‌افتند. اما اگر مردم از غذای مریخی بترسند نمی‌شود جلوی این مسئله را گرفت و نمی‌دانم تا چه وقت می‌توان با آن مدارا کرد. هر مرگ تازه يك بحران تازه است. یعنی این یکی را رسانه‌های خبری کشف خواهند کرد و رویش کنجکاوی می‌کنند؟ حالا دیگر حقیقت فاش می‌شود؟ بالاتر از همه اینها، نظریه گاس مطرح است.»

دکتر هنری به عقب تکیه داد و پیش را به ملایمت پر از توتون کرد. «من کاملاً یقین دارم، دیوید، که این بلای همه گیر غذای مسموم يك پدیده طبیعی نیست. بیش از حد گسترده و فراگیر شده. يك روز در بنگال ضربه می‌زند، فردا در نیویورک پیدایش می‌شود و پس فردا در زنگبار. حتماً نقشه‌ای پشت آن خوابیده.»

کانوی شروع به سخن گفتن کرد، «من می گویم . . .»
 «اگر گروهی می خواست بر زمین سلطه پیدا کند، به کدام نقطه بهتر از این می توانست ضربه بزند؟ به نقطه ضعف ما، تأمین غذا. زمین پر جمعیت ترین سیاره در تمام کهکشان است. باید هم باشد، چون خاستگاه نژاد بشر است. اما همین واقعیت، از يك لحاظ ما را ضعیفترین جهان کهکشان تبدیل می کند، چون خودکفا نیستیم. سبد نانمان، یعنی منبع تغذیه مان در آسمان است: در مریخ، در گانیمد^۱، در اروپا^۲. اگر واردات به هر شکلی قطع شود، چه با راهزنی، چه با نقشه ای زیرکانه تر مثل این، خیلی زود درمانده و ناتوان می شویم. شك هم ندارد.»

دیوید گفت، «ولی اگر این طور بود، آن گروه مورد نظر با دولت تماس نمی گرفت تا مثلاً اولتیماتومی بدهد؟»

«ظاهراً، چرا. ولی شاید منتظر رسیدن وقت مناسبند؛ منتظر وقتی که نقشه شان به اصطلاح بگیرد و برسد. شاید هم طرف معامله شان فقط کشاورزهای مریخی اند. مهاجران طرز فکر خاص خودشان را دارند، به زمین بی اعتمادند، و در واقع اگر ببینند زندگی شان به خطر افتاده ممکن است با این جنایتکارها همدست شوند. حتی ممکن است» پک محکمی زد «کار خودشان . . . ولی نه، نمی خواهم کسی را متهم کنم.»

دیوید گفت، «پس نقش من چی؟ می خواهید چکار برایتان بکنم.»

کانوی گفت، «بگذار من برایش بگویم. دیوید، ما می خواهیم به «آزمایشگاههای مرکزی» در کره ماه بروی. تو هم عضوی از تیم

۱- Ganymede: بزرگترین قمر مشتری و منظومه شمسی به قطر ۵۲۶۰ کیلومتر. م.

۲- Eyropa: یکی از چهار قمر بزرگ مشتری به قطر ۳۴۰۰ کیلومتر. م.

تحقیقاتی می‌شوی که روی این مشکل کار خواهند کرد. در حال حاضر آنها از هر محموله غذایی که از مریخ بیرون می‌رود يك نمونه می‌گیرند. بالاخره باید به يك نمونه مسموم برسیم. نیمی از اقلام دریافتی را به خورد موشها می‌دهیم؛ باقیمانده‌های هر تکه مرگ‌آور را با هر وسیله‌ای که در اختیار داشته باشیم تجزیه و تحلیل می‌کنیم. «فهمیدم. اگر حق با عمو گاس باشد، گمان کنم يك تیم دیگر هم در مریخ داشته باشید؟»

«افراد کاملاً با تجربه‌اند. ولی بگو بینم فردا شب برای عزیمت به ماه آماده‌ای؟»

«حتماً. پس در این صورت اجازه می‌دهید بروم و حاضر شوم؟»
«البته»

«اگر از سفینه خودم استفاده کنم اعتراضی نمی‌کنید؟»
«به هیچ وجه.»

دو دانشمند که در اتاق تنها مانده بودند پیش از هر گفتگوی دیگری، دیر زمانی به چراغهای شهر که به سرزمین شاه پریان می‌مانست خیره شدند.

سرانجام کانوی گفت، «چقدر شبیه لاورنس است! ولی هنوز خیلی بچه است. کار خطرناکی است.»
هنری گفت، «فکر می‌کنی واقعاً عملی باشد؟»

کانوی زیر خنده زد. «معلوم است! آخرین سؤالش درباره مریخ را خودت شنیدی. او اصلاً خیال رفتن به ماه را ندارد. او را خوب می‌شناسم. بهترین راه برای حمایت از او همین است. سوابق رسمی می‌گویند او در ماه است؛ به افرادمان در آزمایشگاههای مرکزی خبر می‌دهیم آمدنش را تأیید کنند. وقتی به مریخ برسد، برای

توطئه‌گران فرضی تو، اگر وجود خارجی داشته باشند، هیچ دلیلی وجود ندارد که او را یکی از اعضای شورا فرض کنند. البته خودش هم به صورت ناشناس باقی می‌ماند، چون به خیال خودش دارد سر ما را کلاه می‌گذارد.

کانوی افزود، «او واقعاً با استعداد است. شاید بتواند کاری را بکند که از عهده هیچ کدام مان ساخته نیست. خوشبختانه هنوز جوان است و می‌شود کنترلش کرد. تا دو سه سال دیگر همچون کاری غیر ممکن است. راحت دستان را خواهد خواند.»

دستگاه تماس کانوی با ملایمت دنگ دنگ کرد. او سرپوش را بلند کرد. «چطور شده؟»

«یک تماس شخصی برای شما، قربان.»

او با تعجب به هنری نگریست. «برای من؟ مخابره‌اش کن. حتماً از طرف توطئه‌گرانی است که درباره‌شان غرولند می‌کردی نیست.»

هنری گفت، «خودت بازش کن و ببین.»

کانوی پاکت را گشود. لحظه‌ای به آن زل زد. سپس لحظه‌ای به صدای بلند خندید، پاکت باز شده را برای هنری پرت کرد و در صندلی‌اش فرو رفت.

هنری پاکت را برداشت. فقط دو خط خرچنگ قورباغه بود که می‌گفت، «هر طور شما بخواهید! باشد، می‌روم به مریخ.»

امضا، دیوید.

شلیک خنده هنری بلند شد. «درست است، خوب کنترلش کردی.»

کانوی نیز دیگر نتوانست خودداری کند و زیر خنده زد.

مردانی برای کار در کشتزارهای مریخ

برای يك بومی اهل زمین، زمین یعنی «زمین». زمین صرفاً سومین سیاره خورشیدی بود که ساکنان کهکشان آن را به نام شمس می‌شناختند. اما در علوم جغرافیایی نقش زمین فراتر از اینها بود؛ زمین شامل تمام اجرام منظومه شمسی محسوب می‌شد. مریخ همان قدر «زمین» بود که خود زمین، و مردان و زنان ساکن مریخ همان قدر زمینی محسوب می‌شدند که انگار روی آن زندگی می‌کردند. به هر حال، از دید حقوقی که چنین بود. آنها هم برای گزینش نمایندگان «کنگره سرتاسری زمین» و «رئیس جمهوری سیاره‌ای» رأی می‌دادند.

اما برد این واقعیت تنها به همین میزان بود. زمینهای مریخ خود را از دودمانی کاملاً جدا و برتر تلقی می‌کردند. و هر تازه‌واردی باید دیر زمانی صبر می‌کرد تا از جانب بچه کشاورزهای مریخی به عنوان فردی بالاتر از يك جهانگرد بی‌ارزش شناخته و پذیرفته شود.

دیوید استار به محض ورود به «بنای کاریابی کشاورزان» به

همین نتیجه رسید. هنگام ورود مردی ظریف اندام پشت سرش بود. يك مرد واقعاً كوچك. کمتر از صد و شصت سانتی متر قد داشت و اگر رو در روی او می ایستاد بینی اش به موازات قفسه سینه دیوید قرار می گرفت. موهای سرخ روشنی داشت که یگراست به عقب شانه خورده بود و يك دهان گشاد ترکیب سر و صورتش را کامل می کرد. تن پوشش عبارت بود از يك لباس یکسره یقه باز و دو جیبه متداول و چکمه های بلند تا بالای ران با رنگی روشن که مخصوص بچه کشاورزهای مریخی بود.

همان طور که دیوید به سمت پنجره روشنی که عبارت «کاریابی کشاورزان» روی آن برق می زد در حرکت بود، صدای پا به کنار او رسید و يك صدای تنور^۱ فریاد کشید، «صبر کن. یواش برو داداش.» آن مرد كوچك اندام رو به رویش ایستاده بود.

دیوید گفت، «کاری هست که بتوانم برایتان انجام دهم؟»
مرد كوچك به دقت او را برانداز کرد، قسمت به قسمت پیکرش را واریسی نمود، يك دست را پیش آورد و با بی خیالی به کمر مرد زمینی تکیه داد.

«کی لنگر انداختی؟»

«کدام لنگر؟»

«به عنوان يك زمینی، خیلی گنده ای. آن جا جای تنگ بود؟»

«من اهل زمینم، درست گفتم.»

مرد كوچك هر دو دست را یکی پس از دیگری پایین آورد و محکم روی چکمه هایش کوبید. این روش ابراز وجود بچه کشاورزها بود. او گفت، «پس بیا پشت سرم بایست و بگذار يك نفر محلی به

۱- Tenor: در تقسیم بندی صدای انسانها به عنوان صدای زیر مردانه شناخته می شود. م.

کارش برسد .»

دیوید گفت ، « هر طور میل شماست .»

« اگر هم به دادن نوبت به من اعتراضی داشتی ، وقتی کارمان تمام شد یا هر وقت دیگری که خوش داشتی ، می توانی پیش خودم بیایی و قضیه را فیصله بدهیم . اسم بیگمن است و من جان بیگمن جونزم^۱ ، ولی هر جا خواستی توی شهر پیدایم کنی فقط بگو بیگمن .» مکث کرد و سپس افزود ، « زمینی ، این لقب من است اعتراضی که نداری؟^۲»

دیوید با لحنی جدی گفت ، « به هیچ وجه .»

بیگمن گفت ، « آفرین! » و راهی پیشخوان شد . در همان حال نیز دیوید به محض آن که بیگمن به او پشت کرد لبخندی زد و به انتظار نوبتش نشست .

فقط دوازده ساعت از فرودش روی مریخ می گذشت . تنها فرصت کرده بود که نام سفینه اش را در گاراژ زیر زمینی بیرون شهر تحت يك اسم جعلی ثبت کند ، در یکی از هتلها برای آن شب جا بگیرد و دو ساعتی از صبح را در آن شهر گنبدپوش قدم بزند .

فقط سه شهر از این نوع روی مریخ وجود داشت و با توجه به هزینه های لازم برای نگهداری گنبدهای عظیم و تأمین انرژی لازم برای حفظ دما و گرانشی مطابق کره زمین این امر قابل درک بود . این یکی ، یعنی وینگراد سیتی^۳ که به نام رابرت کلارک وینگراد^۴ ، نخستین انسانی که به مریخ رسیده بود ، نام گذاری شده بود از دوتای دیگر بزرگتر بود .

1. John Bigman Jones

۲- کلمه بیگمن (Bigman) : در انگلیسی به معنای مرد بزرگ جثه است . م .

3. Wingrad City

4. Robert Clark Wingrad

تفاوت زیادی با يك شهر زمینی نداشت؛ تقریباً مانند تکه‌ای از زمین بود که آن را بریده و به سیاره‌ای دیگر برده باشند؛ انگار مردم مریخ، در فاصله پنجاه و شش میلیون کیلومتری - در نزدیکترین نقطه در مدار دو سیاره به یکدیگر - ناچار بودند به ترتیبی این واقعیت را پنهان سازند. در مرکز شهرك، همان جا که ارتفاع نیمکره گنبد به چهار صد متر می‌رسد، حتی ساختمانهای بیست طبقه هم دیده می‌شد.

فقط يك چیز کم بود: آفتاب و آسمان آبی رنگ. خود گنبد نیمه شفاف بود و زمانی که خورشید بر آن می‌تابید، نور به صورتی یکسان روی سطح پانزده کیلومتر مربعی اش پخش می‌شد. شدت نور در تمامی مناطق گنبد اندك بود، به گونه‌ای که «آسمان» برای هر کسی که در شهر بود فقط به رنگ زردی بسیار روشن نمودار می‌شد. اما اثر کلی آن مانند يك روز ابری در زمین بود.

وقتی شب از راه می‌رسید، گنبد بی‌رنگ و ناپدید می‌شد و آسمانی ظلمانی و بی‌ستاره جای آن را می‌گرفت. اما در آن هنگام چراغ خیابانها روشن می‌شد و وینگراد سیتی بیش از هر زمان دیگر شبیه زمین می‌شد. درون ساختمانها نیز چراغها شب و روز روشن بود.

دیوید استاربا شنیدن صدایی ناگهانی سر بلند کرد.

بیگمن هنوز پشت پیشخوان نرسیده بود و نعره می‌کشید، «دارم می‌گویم این يك لیست سیاه است. اسم من را توی لیست سیاه جا داده‌ای، به ژوپتر قسم همین است که گفتم.»

مرد پشت پیشخوان سراسیمه نشان می‌داد. انگشتانش مدام با پازلفی‌های پرپشتش بازی می‌کرد. او گفت، «مالیست سیاه نداریم، آقای جونز...»

اسم بیگمن است. چطور شده؟ می ترسی خیال کنند با من رفیقی؟ دو سه روز اول که مرا بیگمن صدا می زدی. «ما لیست سیاه نداریم، فقط کسی کارگر کشاورز لازم ندارد. «چی داری می گویی؟ تیم جنگینز^۱ همین پریروزها در عرض دو دقیقه جا پیدا کرد. «

«جنگینز در کار هدایت موشك تجربه داشت. «هر وقت بخواهی من هم به اندازه تیم در هدایت موشك و سفینه تجربه دارم. «

«خوب فعلاً که برای بذرپاشی این جا آمده ای. «بذرپاش خوبی هم هستم. یعنی بذرپاش لازم ندارند؟ «مرد پشت پیشخوان گفت، «بین، بیگمن، اسمت را توی فهرست دارم. تنها کاری که می توانم بکنم همین است. اگر خبری شد خودم خبرت می کنم. «توجهش را روی دفتر ثبت متمرکز کرد و با بی خیالی عمدی سرگرم بررسی درخواستهای رسیده شد.

بیگمن به او پشت کرد، اما بعد از ماورای شانه فریاد زد، «خیلی خوب، من همین جا نشسته ام. اولین کسی که کارگر خواست مرا معرفی می کنی. اگر مرا نخواستند می خواهم از زبان خودشان بشنوم. فهمیدی؟ می خواهم شخصاً بشنوم، من ج. بیگمن. ج. «مرد پشت پیشخوان پاسخش را نداد. بیگمن غرولندکنان نشست. دیوید استار برخاست و به پیشخوان نزدیک شد. هیچ بچه کشاورز دیگری از راه نرسیده بود تا سر نوبتش با او چانه بزند.

او گفت، «من کار می خواهم. «مرد سر بلند کرد، يك برگ درخواست خالی و چاپگر دستی را

به سمت خود کشید .

«چه جور کاری؟»

«هر جور کار مزرعه که دم دست باشد.»

مرد چاپگر دستی اش را پایین گذاشت . «تو مریخ به دنیا آمده‌ای؟»

«نه، قربان . اهل زمینم .»

«متأسفم کاری نداریم .»

دیوید گفت ، «ببین ، من می‌توانم کار کنم و به کار هم احتیاج دارم . کهکشان بزرگ ، مگر کار کردن زمینها جرم است؟»

«نه ، ولی بدون تجربه ، کار زیادی در مزرعه ازت ساخته نیست .»

«ولی من باید کار کنم .»

«توی شهر پر از کار است . برو پیشخوان بغلی .»

«کار توی شهر به دردم نمی‌خورد .»

مرد با سیمایی اندیشناك به دیوید نگریست و دیوید معنای نهفته در آن را نگاه گذرا را دریافت . مردم به دلایل متعددی به مریخ می‌آمدند که یکی از آنها شلوغی ناراحت‌کننده زمین بود . وقتی اعلام می‌شد در تعقیب يك فراری هستند ، شهرهای مریخ را به دقت زیر و می‌کردند (آخر این شهرها هم جزئی از زمین بود) ، ولی هیچ وقت کسی يك فراری را در مزارع مریخ پیدا نمی‌کرد . برای سندیکای کشاورزان بهترین بچه کشاورز کسی بود که جرأت رفتن به جای دیگر را نداشته باشد . آنها از چنین افرادی پشتیبانی می‌کردند و مراقب بودند به دست مسئولان زمینی که تقریباً از آنان متنفر بودند و چشم دیدنشان را نداشتند ، نیفتند . کارمند دوباره به برگ درخواست نگاه کرد و پرسید ، «اسم؟»

دیوید اسمی را که با آن قبض گاراژ سفینه‌اش را گرفته بود داد،
«دیک ویلیامز^۱».

کارمند درخواست کارت شناسایی از او نکرد. «کجا می‌توانم
پیدايت کنم؟»

«هتل لاندیس^۲، اتاق ۲۱۲».

«تجربه کار در گرانس پایین را داری؟»

پرسش و پاسخ همچنان ادامه یافت؛ اغلب جاهای خالی برگه
باید همان‌طور خالی می‌ماند. کارمند آهی کشید، برگه را داخل
شکافی فرستاد که به‌طور خودکار آن را تبدیل به میکرو فیلم می‌کرد،
پرونده تشکیل می‌داد و بدین‌سان آن را به سوابق دائمی این اداره
می‌افزود.

او گفت، «خودم خبرت می‌کنم.» اما آهنگ کلامش چندان
امید بخش نبود.

دیوید برگشت. توقع نداشت چیزی دستگیرش شود، ولی دست
کم خود را به عنوان یک فرد صالح که به دنبال کار در کشتزارها
می‌گردد شناسانده بود. قدم بعدی...

روی پاشنه چرخید. سه نفر وارد دفتر کاریابی شدند و آن مرد
کوچک، بیگمن، با عصبانیت از جا پرید. اکنون رو در روی آنان
ایستاده و بازوانش را اندکی دورتر از پهلوها نگه داشته بود، گو این که
دیوید هیچ سلاحی را روی کمرش نمی‌دید.

سه نفر تازه وارد توقف کردند. سپس یکی از دو نفری که عقبتر
می‌آمدند خندید و گفت، «مثل این که باز هم به بیگمن، کوتوله
نیرومند، برخوردیم. شاید دنبال کار می‌گردد، رئیس.» گوینده این

سخنان مردی چهار شانه بود که بینی‌اش روی صورت پهن شده بود. يك سیگار برگ خاموش از توتون سبز مریخی میان لبهایش قرار داشت و ته ریشش نیز کاملاً بلند شده بود.

نفر جلویی گفت، «ساکت باش، گریس ولد^۱.» او مردی خپله و نه چندان قد بلند بود که پوست صورت و گردنش لطیف و صاف بود. البته لباس یکسره‌اش کاملاً مریخی، اما از پارچه‌هایی مرغوبتر از دیگر بچه کشاورزهای داخل اتاق بود. روی چکمه‌های بالای رانش هم مارپیجهایی به رنگ صورتی و سرخ رسم شده بود.

دیوید استارد در تمام سفرهای پیشین خود هرگز به دو جفت چکمه با طرحهای یکسان مواجه نشده و هرگز چکمه‌ای ندیده بود که طرحی الوان و پر زرق و برق بر خود نداشته باشد. این نشانه هویت فردی بچه کشاورزها بود.

بیگمن به آن سه نفر نزدیکتر شد و با سینه‌ای سپر شده، چهره سرشار از غضب خود را به آنان نمود. او گفت، «هنس^۲، من رضایت‌نامه‌ام را می‌خواهم. من حق دارم رضایت‌نامه ازت بگیرم.» هنس همان مرد خپله جلویی بود. او به آرامی گفت، «لیاقتش را نداری بیگمن.»

«بدون رضایت‌نامه نمی‌توانم کار دیگری بگیرم. من دو سال برایت کار کردم و وظیفه‌ام را انجام دادم.»

«تو خیلی بیشتر از وظیفه کوفتی‌ات کار انجام دادی. بکش کنار.» با گامهای سنگین از کنار بیگمن رد شد، به سمت پیشخوان رفت و گفت، «من به يك بذرپاش با تجربه احتیاج دارم. به يك بذرپاش خوب. احتیاج به يك نفر دارم که به حد کافی قدش بلند

باشد تا اطرافش را ببیند، می‌خواهم به جای يك پسر كوچك كه می‌خواهم از شرش خلاص شوم كار كند.»

بیگمن طعنه‌وی را گرفت. او فریاد کشید، «لعت به فضا. حق با تو بود كه گفתי بیشتر از وظیفه‌ام كار انجام داده‌ام. منظورت این بود كه وقتی نباید سر پستم می‌بودم، در حال انجام وظیفه بودم. بله، آن قدر سر پستم مانده بودم كه بینم نصف شب با ماسه نورد زدی به بیابان. ولی فردا كه موضوع را لو دادم بیرونم انداختی و بدون رضایت‌نامه هم...»

هنس با ناخشنودی از فراز شانه به پشت سر نگریست. او گفت، «گریس ولد این احمق را بینداز بیرون.»

اگر چه گریس ولد دو برابر بیگمن بود، ولی او پا پس نکشید. او با صدای نازکش گفت، «خیلی خوب. یکی‌یکی بیاید جلو.» اما دیوید استار مداخله کرد و گام برداشتن كند و نرم او آنچنان فریبنده بود كه کسی متوجه آن نشد.

گریس ولد گفت، «سر راهم را گرفته‌ای، رفیق. يك آشغال هست كه باید دورش بیندازم.»

بیگمن از پشت سر دیوید فریاد کشید، «بی‌خیالش زمینی. بگذار بیاید جلو.»

دیوید توجهی نکرد و به گریس ولد گفت، «این جا ظاهراً يك مكان عمومی است، رفیق. همه حق دارند اگر بخواهند این جا باشند.»

گریس ولد گفت، «این جای بحث كردن ندارد، رفیق.» او با خشونت دستش را روی شانه دیوید گذاشت، گفתי می‌خواستی او را به كناری هل بدهید.

اما دست چپ دیوید به سرعت بالا آمد تا مچ دست دراز شده

گریس ولد را بگیرد و دست راستش محکم به شانه دیگری کوبید. گریس ولد چرخ خوران به عقب رفت و محکم به دیواری پلاستیکی کوبیده شد که اتاق را به دو قسمت می کرد.

دیوید گفت، «ولی من ترجیح می دهم در موردش بحث کنم.» کارمند با فریادی از جا برخاست. سایر کارکنان دفتر، پشت ورودی دیوار جداکننده گرد آمدند، ولی هیچ يك برای مداخله در این ماجرا حرکتی نکردند.

بیگمن خنده کنان دستی دوستانه به پشت دیوید زد. «برای يك نفر زمینی خیلی خوب بود.»

هنس برای لحظه ای بی حرکت ماند. بچه کشاورز دوم که کوتاه قد و ریشو بود، با صوتی رنگ پریده که حاکی از آن بود که بیشتر اوقاتش را زیر نور خورشید كوچك مریخ گذرانده، تا زیر لامپهای خورشیدی شهر، با دهانی باز و حالتی مضحك مبهوت مانده بود.

نفس گریس ولد آهسته آهسته جا آمد. سرش را تکانی داد. سیگارش را که زمین افتاده بود با لگد از خود دور کرد. سر بلند کرد و با چشمانی مالا مال از خشم نگریست. خود را از دیوار جدا کرد و لحظه ای برق فولادی که در دستش جای گرفت به چشم خورد.

اما دیوید جا خالی کرد و بازویش را بالا آورد. استوانه كوچك و خمیده ای که به صورت عادی میان بازو و بدنش پنهان بود، از آستینش پایین لغزید و در چنگش جای گرفت.

هنس فریاد زد «مراقب باش چکار می کنی، گریس ولد. او يك سلاح شکافنده دارد.»

دیوید گفت، «چاقویت را بینداز زمین.»

گریس ولد دیوانه وار ناسزایی گفت، اما کارد روی زمین افتاد و صدایی کرد. بیگمن جلو پرید و در حالی که به شکست او کِرکِر

می خندید، پرید و کارد را برداشت.

دیوید برای گرفتن کارد دست دراز کرد و نگاهی سریع به آن انداخت و او گفت، «به به، برای يك بچه کشاورز واقعاً که وسیله بی آزاری است. راستی، مجازات حمل يك کارد میدان نیرو چقدر است؟»

او می دانست که این نوع کارد خطرناک ترین سلاح در سرتاسر کهکشان است. به ظاهر فقط يك میله کوتاه از فولاد ضد زنگ و کمی کلفت تر از دسته چاقو بود، اما باز هم به خوبی در کف دست مستقر می شد. داخل آن موتوری ریز کار گذاشته بودند که می توانست يك میدان نیروی ناپیدای بیست و پنج سانتی متری و به تیزی تیغ را تولید کند که از هر جسمی ساخته شده از مواد عادی عبور می کرد. زره در برابرش اثری نداشت و از آن جا که در استخوان نیز به آسانی گوشت فرو می رفت، ضربه آن تقریباً بدون استثنا مرگ آور بود.

هنس خود را میان آن دو نفر انداخت. او گفت، «پروانه حمل شکافنده خودت کجاست، زمینی؟ غلافش کن تا همه چیز را تمام شده فرض کنیم. برو عقب، گریس ولد، و برگشت.

دیوید گفت، «صبر کن. تو دنبال کارگر می گردی، مگر نه؟»
هنس در حالی که ابروانش از فرط تعجب بالا رفته بود، دوباره رو به او کرد. «دنبال کارگر می گردم. درست است.»

«خیلی خوب. من هم دنبال کار می گردم.»

«من دنبال يك بذرپاش با تجربه ام. صلاحیتش را داری؟»

«خوب، نه.»

«تا به حال درو کرده ای؟ می توانی يك ماسه نورد را راه ببری؟ خلاصه، اگر از روی لباسهایت درست حدس زده باشم» - يك گام

عقب رفت تا نمای کلی بهتری داشته باشد - «فقط يك زمینی هستی که از قضا خوب تپانچه می‌کشی. به دردم نمی‌خوری.»
صدای دیوید تا حد نجوا افت کرد. «حتی اگر بگویم به مسمومیت غذایی علاقه دارم باز هم به درد کارت نمی‌خورم؟»
در چهره هنس تغییری پدید نیامد؛ چشمانش پلک نزد. او گفت، «منظورت را نمی‌فهمم.»

«پس بیشتر فکر کن.» او لبخندی بی‌رنگ بر لب داشت و هیچ نوع خوش طبعی از آن لبخند خوانده نمی‌شد.

هنس نگاهی به پیکر عضلانی او انداخت. «خوب، شاید راست بگویی. باشد، جا و غذایت را می‌دهیم و برای کار سه دست لباس و يك جفت کفش و يك جفت چکمه هم می‌گیری. سال اول پنجاه دلار مزدت است که آخر سال تحویلش می‌گیری. اگر سال را تمام نکنی و بروی، پنجاه دلارت سوخت می‌شود.»
«منصفانه است. چه جوری کاری هست؟»

«تنها کاری که بلدی. پادویی غذاخوری. اگر کار یاد بگیری پیشرفت می‌کنی؛ اگر یاد نگیری همه سال را باید همان‌جا سر کنی؟»
«قبول است. بیگمن چی؟»

بیگمن که در این مدت از یکی به دیگری می‌نگریست، جیغ کشید، «نه خیر، قربان، بنده برای این سوسک بیابانی کار نمی‌کنم، توصیه می‌کنم تو هم کار نکنی.»

دیوید سر برگرداند و گفت، «برای يك مدت کوتاه که بتوانی رضایت‌نامه‌ات را بگیری چطور؟»

بیگمن گفت، «خوب، شاید يك ماه بس باشد.»

هنس گفت، «این دوستت است؟»

دیوید با حرکت سر پاسخ مثبت داد. «بدون او نمی‌آیم.»

«پس او را هم می‌بریم. فقط برای مدت يك ماه و دهانش را هم باید ببندد. دستمزدی در کار نیست، فقط رضایت‌نامه‌اش را می‌گیرد. بیایید برویم. خودروی ماسه‌نوردم بیرون در است.» هر پنج نفر به راه افتادند و بیگمن و دیوید از پشت سر می‌آمدند.

بیگمن گفت، «در حقم لطف کردی، رفیق. هر وقت بخواهی جبران می‌کنم.»

ماسه‌نورد در آن هنگام رو باز بود، اما دیوید شکافهایی را دید که صفحاتی از آن بیرون می‌لغزد تا در موقع طوفانهای شن مریخ خودرو را بپوشاند. چرخها از نوع پهن انتخاب شده بود تا هنگام عبور از روی ماسه‌های لغزان فرو رفتن آنها را به حداقل برساند. اندازه شیشه‌ها نیز به حداقل ممکن رسیده با فلز پیرامونش در هم آمیخته بود، به گونه‌ای که انگار به هم جوش خورده‌اند. خیابانها به نسبت شلوغ بود، اما هیچ کس توجهی به منظره عادی يك ماسه‌نورد و چند بچه کشاورز نمی‌کرد.

هنس گفت، «ما جلو می‌نشینیم. تو و دوستت عقب بنشینید، زمینی.»

در حین حرف زدن پشت فرمان نشست. آلات فرمان در وسط قسمت جلو بود و شیشه جلو درست رو به رویش قرار داشت. گریس‌ولد سمت راست هنس نشست.

بیگمن رفت عقب نشست و دیوید به دنبالش سوار شد. يك نفر پشت سرش بود. دیوید همان دم که بیگمن ناگهان فریاد کشید، «مواظب باش!» تا نیمه راه چرخید.

او دومین امر بر هنس بود که در درگاه خودرو خم شده بود و سیمای خمیروار و ریشویش در هم رفته و به سمت او داندان قروچه می‌رفت. دیوید به سرعت واکنش نشان داد، ولی دیگر خیلی دیر

شده بود.

آخرین چیزی که دید دماغهٔ براق يك سلاح در دست آن امربر بود، و سپس وزوز نرمی را شنید. تقریباً چیزی را حس نکرد و صدایی از دور دستها گفت، «خیلی خوب، زوکیس^۱، همان عقب بنشین و مراقبش باش»، کلماتش به گونه‌ای بود که گفتی از انتهای تونلی دراز به گوش می‌رسید. در واپسین لحظات هوشیاری حرکتی را حس کرد و سپس همه چیز تاریک و ساکت شد.

دیوید استار روی صندلی‌اش به جلو افتاد و واپسین نشانه‌های حیات از او رخت بربست.

حیات بیگانه

لکه‌های نامنظمی از نور در برابر دیدگان دیوید استار می‌رقصید. اندک‌اندک متوجه گزگز شدید در سرتاسر بدنش شد و فشاری مشخص را روی پشتش حس کرد. فشار روی پشتش ناشی از این واقعیت بود که طاقباز روی تشکی سفت خوابیده بود. می‌دانست که گزگز کردن پوستش از تبعات تپانچهٔ فلج‌کننده بود، سلاحی که پرتوش روی مرکز اعصاب در ریشه و مخ اثر می‌کرد.

پیش از آن که تصاویر مبهم پیش چشمش با معنا شود، پیش از آن که از محیط پیرامونش آگاهی یابد، حس کرد که شانه‌هایش را تکان می‌دهند و سوزش ضربات وارده بر گونه‌هایش را احساس نمود. نور، چشمان بازش را پر کرد و او بازوی نیمه جانش را برای جلوگیری از ضربه بعدی بالا آورد.

بیگمن بود که روی او خم شده و چهرهٔ خرگوش مانند و بینی گرد و سربالیش را تقریباً به بینی او چسبانده بود. او گفت، «قسم به

گانیمد، فکر کردم کارت را یکسره کرده‌اند. «
 دیوید با فشاری دردناک روی آرنجش نیم خیز شد. او گفت،
 «خودم هم حس می‌کنم انگار همین کار را کرده‌اند. کجا هستیم؟»
 «در محوطه سر بسته مزرعه. تقلاً برای بیرون رفتن هم بی‌فایده
 است. در قفل است؛ پنجره را هم نرده‌کشی کرده‌اند.» بیگمن
 اندوهگین و افسرده می‌نمود.

دیوید زیر بغلهایش را لمس کرد. شکافنده‌هایش را برداشته
 بودند. طبیعی بود! باید توقع خیلی چیزها را می‌داشت. او گفت،
 «تو را هم فلج کردند، بیگمن؟»

بیگمن سر تکان داد. «نه، ولی زوکیس با ته قبضه تپانچه درازم
 کرد.» بیگمن محتاطانه و با ناخشنودی نقطه‌ای از مجموعه‌اش را
 لمس کرد. سپس آب دهانش را قورت داد، «ولی قبل از آن تقریباً
 دستش را شکستم.»

صدای پا از بیرون در به گوش رسید. دیوید راست نشست و
 منتظر شد. هنس وارد شد و همراه او مردی مستر با صورتی دراز و
 ظاهراً فرسوده به داخل آمد که چشمان گود رفته آبی رنگش در زیر
 ابروانی پرپشت و خاکستری رنگ، که انگار با اخمی ابدی قالب
 خورده بودند، پنهان شده بود. او لباسی شهری و بسیار شبیه
 لباسهای زمینی بر تن داشت و حتی چکمه‌های بالای ران مریخی نیز
 به پا نداشت.

هنس نخست رو به بیگمن کرد. «گم شو برو غذاخوری، اولین
 باری هم که بی‌اجازه نفس بکشی از وسط به دو نیمت می‌کنند.»
 بیگمن غرشی کرد، برای دیوید دستی تکان داد و گفت، «بعداً
 می‌بینمت، زمینی»، و با گامهایی سنگین و متکبرانه بیرون رفت.
 هنس بیرون رفتنش را تماشا کرد و پشت سرش در را قفل نمود.

او رو به مرد ابرو پهن کرد. «این همان است، آقای ماکیان^۱. خودش را ویلیامز معرفی می کند.»

«با فلج کردن او دست به خطر بزرگی زدی، هنس. اگر او را کشته بودی، ممکن بود يك سر نخ با ارزش را به خاک کانال سپرده باشی.»

هنس با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. «او مسلح بود. نمی توانستیم خطرش را قبول کنیم. به هر حال، فعلاً که این جاست، قربان.»

دیوید اندیشید، طوری درباره اش گفتگو می کنند که انگار وجود خارجی ندارد، یا يك تکه بی جان از قطعات تخت است. ماکیان با چشمانی به سختی سنگ به او نگریست. «تو که آن جا نشسته‌ای، این مرتع مال من است. تا صد و پنجاه کیلومتر از هر طرف که بروی همه چیز مال ماکیان است. من می گویم چه کسی آزاد باشد، چه کسی زندانی؛ چه کسی کار کند، چه کسی گرسنگی بکشد؛ حتی چه کسی زنده بماند و چه کسی بمیرد. فهمیدی؟»

دیوید گفت، «بله.»

«پس صادقانه جواب بده و از چیزی نترس. اگر بخواهی چیزی را از ما پنهان کنی، به هر طریقی که شده از زیر زبانت بیرون می کشیم. شاید هم مجبور شویم بکشیمت. این را هم فهمیدی؟»

«کاملاً»

«اسم ویلیامز است؟»

«تنها اسمی است که در مریخ استفاده می کنم.»

«منصفانه است. در مورد مسمومیت غذایی چه می دانی؟»

دیوید پاها را از لبۀ تخت بالا آورد و گفت، «بین، خواهرم به خاطر عصرانه نان و مربا از بین رفت. همه‌اش دوازده سالش بود و همان‌طور که مرباها روی صورتش بود جان کند. دکتر را خبر کردیم. دکتر گفت مسمومیت غذایی بوده و به ما هم گفت دیگر در خانه چیزی نخوریم تا او با چند وسیله آزمایش خاص برگردد. اما هیچ وقت برنگشت.

«به جای او کس دیگری آمد. يك نفر از کله‌گنده‌ها. چند نفری هم با لباسهای ساده همراهش بودند و مجبورمان کردند هر چه اتفاق افتاده بود برایش تعریف کنیم. او به ما گفت، «سکتۀ قلبی بوده.» به او گفتیم حرفش خنده‌دار است، چون خواهرم هیچ ایرادی نداشت، ولی هیچ محل‌مان نداد. او گفت اگر حرفهای خنده‌دار در مورد مسمومیت غذایی را این‌طرف و آن‌طرف پخش کنیم، توی دردسر می‌افتیم. بعد هم شیشه مربا را با خودش برد. تازه عصبانی هم شده بود که چرا مربا را از روی لبهای خواهرم پاك کرده‌ایم.

«من سعی کردم با دکتر خودمان تماس بگیرم، اما پرستارش می‌گفت در مطبش نیست. يك بار به زور رفتم توی دفترش و پیدایش کردم، ولی تنها چیزی که تحویل‌م داد این بود که تشخیص اشتباه بوده. انگار می‌ترسید درباره‌اش حرف بزند. رفتم پیش پلیس، ولی آنها هم گوششان بدهکار نبود.

«آن ظرف مربا که آنها برده بودند تنها چیزی بود که فقط خواهرم ازش مصرف کرده بود و از صادرات مریخ بود. ما آدمهای سنتی هستیم و غذاهای سنتی را دوست داریم. آن مربا تنها محصول مریخی بود که در خانه داشتیم. سعی کردم از طریق روزنامه بینم مورد دیگری هم از مسمومیت غذایی بوده یا نه. به نظرم همه چیز مشکوک بود. حتی رفتم به شهر بین‌المللی. کارم را ول کردم و تصمیم

گرفتم به هر طریقی شده بفهمم چه چیزی خواهرم را کشته و سعی کردم مسؤولش را گیر بیندازم. هر جا رفتم سرم به سنگ خورد و بعد هم سروکله پلیسها پیدا شد با يك قرار قانونی برای بازداشت من.

«تقریباً انتظارش را داشتم، و در نتیجه يك قدم جلوتر از آنها گریختم. من به دو دلیل آمدم به مریخ. اول این که تنها راه فرارم از زندان بود (گو این که ظاهراً این طور نیست، مگر نه؟) و دوم این که خودم هم چیزی را کشف کردم. دو سه مرگ مشکوک در رستوران شهر بین المللی پیش آمده بود و هر بار هم در رستورانهایی بود که خوراکیهای مریخی عرضه می کردند. پس به این نتیجه رسیدم که جواب سؤالم در مریخ است.»

در این بین ماکیان شست کلفت دستش را روی چانه درازش می کشید. او گفت، «قصه اش خوب به هم جفت و جور می شود، هنس. نظر تو چیست؟»

«من می گویم اسمها و تاریخهایش را درآوریم و قصه اش را بررسی کنیم. ما نمی دانیم او کیست.»

ماکیان با لحنی عتاب آلود گفت، «خودت می دانی که نمی توانیم، هنس. نمی خواهم کاری بکنم که خبر این افضاح را بیشتر پخش کند. آن وقت تمام سندیکا از هم می پاشد.» او رو به دیوید کرد. «می خواهم بنسون^۱ را بفرستم با تو حرف بزند؛ او زراعت شناس ماست.» سپس دوباره به سمت هنس برگشت، «تا وقتی بنسون بیاید همین جا بمان.»

* * *

تقریباً نیم ساعت بعد بود که بنسون آمد. در طول این مدت

دیوید بی‌اعتنا روی تختش دراز کشید و توجهی به هنس نکرد، هنس نیز در مقابل رفتاری یکسان را پیش گرفت.

سپس در باز شد و صدایی گفت، «من بنسون هستم.» صدایی ملایم و متین بود که از حلقوم مردی حدوداً چهل ساله با موهای تنک جوگندمی در می‌آمد و عینکی نیم-قاب صورت گردش را تکمیل می‌کرد. دهان کوچکش به تبسمی باز شد.

بنسون ادامه داد، «تصور می‌کنم شما هم ویلیامز باشید.»

دیوید استار گفت، «بله. درست است.»

بنسون به دقت مرد جوان را نگریست، گفتی می‌خواست تنها با نگاه او را ارزیابی کند. او گفت، «قصد خشونت به خرج دادن را که نداری؟»

دیوید گوشزد کرد، «من مسلح نیستم، و در محاصرهٔ یک مزرعهٔ کامل از افرادی هستم که اگر بخواهم پایم را کج بردارم برای کشتن کاملاً آماده‌اند.»

«کاملاً درست است و ممکن است ما را تنها بگذاری، هنس؟»

هنس به عنوان اعتراض از جا پرید. «ولی خطرناک است،

بنسون.»

«خواهش می‌کنم، هنس.» چشمان ملایم بنسون از فراز عینک

به او خیره شد.

هنس لندلندی کرد، یک دست را با نارضایتی روی چکمه‌اش

کوبید و از در بیرون رفت. بنسون پشت سرش در را قفل کرد.

«می‌بینی، ویلیامز، در طی نیم سال گذشته من این طرفها تبدیل

به آدم مهمی شده‌ام. حتی هنس هم از من حرف شنوی دارد. هنوز به

این وضع عادت نکرده‌ام.» سپس دوباره لبخند زد. «برایم تعریف

کن. آقای ماکیان می‌گوید شخصاً شاهد یک مرگ ناشی از این

مسمومیت غذایی عجیب و غریب بوده‌ای. «

«خواهرم، بود.»

خون به چهره بنسون دوید. «آخ، متأسفم. می‌دانم که برای موضوع دردناکی است، ولی ممکن است مرا در جریان جزئیات قرار دهی؟ خیلی مهم است.»

دیوید قصه‌ای را که قبلاً برای ماکیان گفته بود تکرار کرد.

بنسون گفت، «و به همین سرعت اتفاق افتاد و تمام شد.»

«شاید فقط پنج تا ده دقیقه بعد از خوردن مربا بود.»

«وحشتناک است، وحشتناک. نمی‌دانی این ماجراها چقدر محنت‌انگیز و مایه‌پریشانی است.» او با حالتی عصبی دستها را به هم می‌مالید. «به هر حال، ویلیامز، من می‌خواهم جاهای خالی داستان را برایت پر کنم. البته بیشترش را خودت هم حدس زده‌ای و نمی‌دانم چرا خودم را به سبب پیشامدی که برای خواهرت اتفاق افتاده مسؤول و مقصر می‌دانم. تا وقتی که پرده از این راز برنداریم، تمام کسانی که در مریخ هستیم در قبالتش مسؤولیم. می‌دانی، این مسمومیت ماههاست که ادامه دارد. البته خیلی وقت نیست، اما آن قدر هست که دیگر جانمان را به لبمان رسانده.»

«ما رد مواد خوراکی مسموم را دنبال کرده‌ایم و مطمئنیم که از يك مزرعه معین نمی‌آید. ولی يك چیز روشن شده: تمام غذاهای مسموم از وینگرادسیتی بارگیری شده؛ دو شهر دیگر مریخ تا به حال آلوده نشده. ظاهراً می‌شود این‌طور گفت که منشای آلودگی داخل شهر است و هنس بر همین فرض کارش را دنبال می‌کند. او شبها مثل يك کارآگاه خصوصی به شهر می‌رود، ولی تا به حال چیزی دستگیرش نشده.»

«فهمیدم. پس بیگمن به همین موضوع اشاره می‌کرد.»

«چی؟» چهرهٔ بنسون در حیرت فرو رفت و سپس دوباره به حالت عادی به خود گرفت. «آهان. منظورت همان مرد كوچك اندام است كه مدام نعره می‌كشد و دادو قال راه می‌اندازد. بله، او يك بار مچ هنس را موقع رفتن گرفت، و هنس هم دستور داد بیرونش كنند. هنس واقعاً مرد پرشوری است. به هر تقدیر، به عقیدهٔ من هنس اشتباه می‌كند. طبیعتاً تمام سمها باید از وینگراد سیتی رد شود. این شهر تنها نقطهٔ بارگیری در تمام این نیمكره است.

«اما آقای ماکیان شخصاً معتقد است كه آلودگی عمداً و توسط افرادی در حال انتشار است. حداقل او و چندین نفر دیگر از اعضای سندیکا پیغامهایی دریافت کرده‌اند كه حاكي از پیشنهادهایی برای خرید مزارع آنان به قیمتهایی واقعاً ناچیز و مسخره بوده. نه اشاره‌ای به مسمومیت شده و نه مدركي دال بر این كه رابطه‌ای میان این پیشنهادها و آن موضوع وجشتناك وجود دارد به چشم می‌خورد.»

دیوید با جدیت گوش می‌داد. او گفت، «این پیشنهادهای خرید از طرف چه کسانی بود؟»

«آخر ما از كجا بدانیم و من خودم نامه‌ها را دیده‌ام، در نامه‌ها فقط آمده كه اگر پیشنهاد را می‌پذیرند، سندیکا باید روی يك طول موج خاص زیر - اثیری يك پیغام رمز را پخش كند. نامه‌ها می‌گویند قیمت پیشنهادی با گذشتن هر ماه ۱۰ درصد كمتر می‌شود.»

«حتماً رد نامه‌ها را هم نمی‌شود پیدا كرد؟»

«متأسفانه، نه. نامه‌ها از طریق ادارهٔ پست، با علامت ادارهٔ پست «سیاركها» می‌رسد. مگر می‌شود سیاركها را جستجو كرد؟»

«به پلیس سیاره‌ای خبر داده‌اید؟»

بنسون به نرمی خندید. «فكر کرده‌ای آقای ماکیان یا اصلاً هر

کدام از اعضای سندیکا حاضر می‌شوند برای همچون مسأله‌ای پلیس را خبر کنند؟ از دید آنها این يك اعلام جنگ فردی است. تو هنوز درست با ذهنیت مریخی آشنا نیستی، آقای ویلیامز. وقتی کسی به دردسر می‌افتد نمی‌رود سراغ قانون، مگر این که شخصاً بخواهد اعتراف کند که از عهده رتق و فتق امورش بر نمی‌آید. هیچ بچه کشاورزی هرگز دوست ندارد دست به همچون کاری بزند. من پیشنهاد کردم موضوع را با شورای علوم در میان بگذارند، ولی آقای ماکیان حتی به این هم راضی نمی‌شود. او گفت شورا مدت‌هاست روی مسأله مسمومیت کار می‌کرده و موفق نشده، پس اگر آنها این قدر احمقند و کودنند، بدون آنها هم از عهده کار برمی‌آید. همین جاست که پای من هم وسط کشیده می‌شود.

«شما هم روی مسمومیت کار می‌کنید؟»

«درست است. زراعت‌شناس این جا من هستم.»

«این عنوانی بود که آقای ماکیان به شما داد؟»

«او هوم. يك زراعت‌شناس، به معنای دقیق کلمه، کسی است که متخصص کشاورزی علمی است. من در خصوص اصول حفظ سطح بارآوری، چرخه غلات، و موارد دیگری مثل این آموزش دیده‌ام. تخصص من همیشه در امور مشکلات مریخ بوده. تعدادمان زیاد نیست و می‌توانیم موقعیت کاری خوبی کسب کنیم، گو این که گاهی بچه کشاورزها حوصله‌شان از دست ما سر می‌رود و خیال می‌کنند ما فقط يك مشت کودنهای دانشگاه دیده‌ایم که هیچ تجربه عملی ندارند. به هر حال، من يك رشته آموزشهای اضافی در مورد گیاه‌شناسی و باکتری‌شناسی هم دیده‌ام، به همین دلیل آقای ماکیان مرا مسؤول کل برنامه تحقیقات روی مسمومیت در مریخ کرده. سایر اعضای سندیکا هم با من همکاری می‌کنند.»

«شما خودتان به چه نتیجه‌ای رسیده‌اید، آقای بنسون؟»
 «دو واقع درست به همان کمی شورای علوم، که البته با توجه به
 کمبود تجهیزات و کمک در مقایسه با آنها تعجبی هم ندارد. ولی من
 به يك نظریه خاص رسیده‌ام. روند مسمومیت سریعتر از آن است که
 بتواند چیزی غیر از زهر باکتریایی باشد. حداقل اگر تباهی اعصاب
 و دیگر نشانه‌ها را در نظر بگیریم، به این نتیجه می‌رسیم. حدس
 می‌زنیم کار باکتریهای مریخی باشد.»
 «چی!»

«حیات در مریخ وجود دارد، نمی‌دانستی؟ بار اول که زمینها به
 این جا آمدند، مریخ پوشیده از اشکال ساده حیات بود. جلبکهای
 غول پیکری که حتی پیش از ابداع فنون سفر در فضا رنگ سبز-
 آبی‌شان از پشت تلسکوپ دیده می‌شد. اشکالی از حیات باکتری
 مانند هم بود که روی این جلبکها زندگی می‌کرد و حتی مخلوقات
 حشره‌مانندی که آزادانه حرکت می‌کردند، اما غذایشان را مثل گیاهان
 خود تولید می‌کردند.»
 «هنوز هم هستند؟»

«بله، معلوم است. قبل از این که زمینها را به مناطق زراعی
 تبدیل کنیم، آنها را از روی زمین پاکسازی می‌کردیم و دودمانهای
 باکتری خودمان را به خاک می‌دادیم، چون برای رشد گیاهان لازم
 بود. ولی در مناطق لم‌یزرع، حیات مریخی هنوز هم زاد و ولد
 می‌کند.»

«پس چطور ممکن است روی گیاهان شما اثر بگذارد؟»
 «سؤال خوبی بود. گوش کن، مزارع مریخ شبیه کشتزارهای
 زمین شما نیست. در مریخ، مزارع در معرض نور خورشید و هوای
 آزاد نیستند. نور خورشید در مریخ برای گیاهان زمینی کافی نیست و

باران هم نمی بارد. ولی خاک خوب و حاصلخیز زیاد داریم و میزان دی اکسید کربن هم برای زندگی گیاهان کافی است. در نتیجه غلات در مریخ زیر ورقه های وسیع شیشه رشد می کند. با ماشین آلات خودکار آنها را بارور می کنیم، مراقبت می کنیم و درو می کنیم، برای همین بچه کشاورزهای ما قبل از هر چیز ماشین کار هستند. تمام مزارع توسط يك سیستم لوله کشی در سطح سیاره به شکل مصنوعی آبیاری می شود و آب را از عرقچینه های قطبی تا این جا می رسانند.

«اینها را برایست می گویم تا بدانی که به طور عادی نمی شود به سادگی گیاهان را آلوده کرد. مزارع از همه طرف تحت مراقبت هستند و اطرافشان بسته است، مگر از زیر خاک.»

دیوید پرسید، «منظورت چیست؟»

«منظورم این است که غارهای معروف مریخ زیر پایمان است و ممکن است موجودات باهوش مریخی در آنها باشند.»

«منظورت مردان مریخی است؟»

«مردان نه. اما موجوداتی باهوش انسانی. من دلایلی دارم حاکی از این که موجودات هوشمندی در مریخ زندگی می کنند و احتمالاً مشتاقند ما زمینهای متجاوز را از سیاره شان برانند!»



وقت شام

دیوید پرسید، «به چه دلیل؟»

بنسون پریشان و مضطرب می‌نمود. يك دست را آهسته بالای سر برد، دسته‌های کم پشت و پراکنده موهای روشنش را مرتب کرد، اما نوارهای صورتی رنگ پوست عریان سرش همچنان از لابه لای موها هویدا بود. او گفت، «دلیلی نیست که بتوانم شورای علوم را با آن قانع کنیم. حتی نمی‌توانم به آقای ماکیان ارائه‌اش کنم. ولی معتقدم حق با من است.»

«نمی‌خواهی درباره‌اش چیزی بگویی؟»

«راستش خودم هم نمی‌دانم. رو راست بگویم، مدتهاست که با کسی جز بچه کشاورزها حرف نزده‌ام. پیداست که تو يك مرد تحصیل کرده و دانشگاه رفته‌ای. فارغ التحصیل چه رشته‌ای هستی؟»

دیوید به سرعت پاسخ داد، «تاریخ. پایان نامه‌ام در مورد سیاست بین‌الملل در عصر اولیه‌اتم بود.»

ناامیدی از سیمای بنسون خوانده می‌شد. «آه. هیچ درسی از رشته‌های علوم را نگذرانده‌ای؟»

«دو درس در شیمی، یکی هم در جانور شناسی.»

«فهمیدم. به نظرم رسید شاید بتوانم آقای ماکیان را راضی کنم در آزمایشگاه به من کمک کنی. چون هیچ نوع تخصص علمی نداری کارت چندان سنگین نیست، ولی از کاری که هنس مجبورت خواهد کرد انجام دهی بهتر است.»

«متشکرم، آقای بنسون. ولی موضوع مریخ‌ها چطور شد؟»

«آهان، بله. خیلی ساده است. شاید تو ندانی، ولی غارهای بزرگ و گسترده‌ای زیر سطح مریخ وجود دارد، شاید در عمق چندین کیلومتری. تا این جا را از روی داده‌های زمین لرزه‌ای، ببخشید، مریخ‌لرزه‌ای فهمیده‌اند. بعضی از محققان ادعا می‌کنند اینها فقط نتیجه کنش طبیعی آب در روزگاری است که مریخ هنوز اقیانوس داشته، ولی آخر تشعشعاتی را شناسایی کرده‌اند که منبعش زیر خاک بوده و ممکن نیست منبع انسانی داشته باشند، پس باید از يك منبع هوشمند سرچشمه گرفته باشد. علائم دریافتی آن قدر منظم است که هیچ توضیح دیگری قابل قبول نیست.»

«اگر خوب درباره‌اش فکر کنی، کاملاً هم منطقی است. این سیاره در دوران جوانی برای پیدایش و رشد حیات آب و اکسیژن کافی داشته، اما با این گرانش دو پنجمی‌اش نسبت به زمین هر دو ماده رفته‌رفته در فضا متفرق شده. اگر مریخ‌های هوشمندی روی آن پیدا شده بودند باید متوجه این مسأله می‌شدند و آن را پیش‌بینی می‌کردند. می‌توانستند غارهای بزرگی زیر خاک حفر کنند و با آب و هوای کافی تا ابد به آن جا پناه ببرند، البته به شرطی که اندازه جمعیتشان را ثابت نگه داشته باشند. حالا فرض کن مریخ‌ها ببینند

سطح سیاره‌شان دوباره جایگاه حیات هوشمند شده، حیاتی از يك سیاره دیگر. باز هم فرض کن آنها از مداخله نهایی ما در امور خودشان ناخشنود یا هراسان باشند. شاید چیزی که اسمش را مسمومیت گذاشته‌ایم نوعی جنگ میکروبی باشد.

دیوید فکورانه گفت، «بله، متوجه منظورتان هستم.»

«ولی سندیکا چطور، آنها هم متوجه می‌شوند؟ یا شورای علوم؟ خوب، اصلاً ولش کن. به زودی باید برای خودم کار کنی و شاید هم بتوانیم آنها را قانع کنیم.»

او تبسمی کرد و دست لطیفش را به سوی دست بزرگ دیوید استار دراز کرد که در آن گم می‌شد.

بنسون گفت، «فکر می‌کنم دیگر باید اجازه بدهند بیرون

بیایی.»

اجازه دادند بیرون بیاید و دیوید برای نخستین بار فرصت مشاهده قلب يك مزرعه را یافت. البته این نیز مانند خود شهر زیر گنبد قرار داشت. دیوید از همان نخستین لحظه‌ای که به هوش آمد از این بابت مطمئن بود. ممکن نبود آزادانه هوا را تنفس کرد و تحت گرانش طبیعی زمین زندگی کرد، مگر آن که زیر يك گنبد باشی.

این گنبد طبیعتاً بسیار کوچکتر از گنبد شهر بود. قله گنبد تقریباً در ارتفاع سی و پنج متری قرار داشت، جزئیات ساختار نیمه شفافش کاملاً هویدا بود و ریشه‌های سفید فلورسنت کور سوی نیمه روشن آفتاب را تحت الشعاع قرار می‌داد. تمام ساختار گنبد در حدود هشتصد متر مربع را می‌پوشاند.

اما پس از شب اول، دیوید فرصت چندانی برای افزایش مشاهداتش به دست نیاورد. زیر گنبد مزرعه پر از آدم به نظر می‌رسید و همه این افراد باید روزی سه نوبت تغذیه می‌شدند. به خصوص

وقت شام که کار روزانه پایان می گرفت، انگار تعدادشان تمامی نداشت. او بی هیچ احساسی پشت پیشخوان غذاخوری می ایستاد و بچه کشاورزها با ظروف پلاستیکی غذا از برابری می گذشتند. دیوید بعدها فهمید که این ظروف اختصاصاً برای استفاده در مزارع مریخ ساخته شده است. با حرارت دست می شد آنها را شکل داد و روی غذا بست، و در صورت لزوم غذا را به بیابان برد. ظرف به گونه ای روی هم بسته می شد که اجازه ورود ماسه و خروج گرما را ندهد. در زیر گنبد مزرعه می شد دوباره آن را مسطح و روباز کرد و به طور عادی از آن سود برد.

بچه کشاورزها توجهی به دیوید نمی کردند. فقط بیگمن که با هیکل ریزش بین میزها این طرف و آن طرف می پرید و بطریهای سس یا ظروفهای نمک و فلفل را جابه جا می کرد برایش دستی تکان می داد. برای آن مرد كوچك، این يك افت شدید و وحشتناك از لحاظ موقعیت اجتماعی بود، اما خودش را با فلسفه بافی در این باره تسلی می داد.

يك بار که آب گوشت ظهر را با هم آماده می کردند و سرآشپز چند دقیقه دنبال کارش رفته بود، برای دیوید توضیح داد، «همه اش يك ماه است و اغلب برو بچه ها هم موضوع را می دانند و کارم را سخت نمی کنند. البته گریس ولد و زوکیس با بقیه فرق می کنند: همان موشهای کثیفی که سعی دارند با بادمجان دور قاب چینی برای هنس به نان و نوایی برسند. ولی برای من اصلاً مهم نیست. دو هفته دیگر بیشتر نمانده.»

بار دیگر گفت، «از این که باقی بچه ها باهات قاطی نمی شوند دلخور نشو. می دانی، آنها می دانند تو زمینی هستی، ولی مثل من که نمی دانند به عنوان يك بچه زمینی کارت خیلی درست است. هنس

مدام مرا می‌پاید، یا این که گریس ولد را دنبالم می‌فرستد، مبادا حرفی به بچه‌ها بزنم، یا این که بفهمد موضوع را قبلاً لو داده‌ام یا نه. ولی کم‌کم عاقل می‌شوند.»

اما این فرایند وقت می‌برد. اوضاع برای دیوید فرقی نکرده بود: يك بچه کشاورز با ظرف غذایش؛ يك کپه پوره سیب‌زمینی، يك ملاقه نخود فرنگی، و يك تکه كوچك كباب گوشت (غذاهای حیوانی در مریخ بسیار کمیاب‌تر از خوراکیهای گیاهی بود، زیرا گوشت را باید از زمین وارد می‌کردند). سپس بچه کشاورزها با يك برش كيك و يك فنجان قهوه از خودشان پذیرایی می‌کردند. بعد يك بچه کشاورز دیگر و ظرف غذایش؛ يك کپه پوره، يك ملاقه در يك دست و يك چنگال بزرگ آبکاری شده در دست دیگر. حتی چهره‌ای هم نداشت؛ او فقط يك ملاقه و يك چنگال بود.

آشپز با چشمان نخودی، زیرشان پف کرده بود سرش را از در آشپزخانه بیرون در آورد و گفت، «آهای ویلیامز، آن لنگهای درازت را به کار بینداز و يك كم غذا ببر تو غذاخوری مخصوص.»

ماکیان، بنسون، هنس و هر کس دیگری که از حیث موقعیت شغلی یا طول مدت خدمت ارزشمند تلقی می‌شد در يك اتاق جداگانه غذا می‌خوردند. آنها پشت میز می‌نشستند و غذا را برایشان می‌آوردند. دیوید این کار را قبلاً هم انجام داده بود. او در بشقابهای مخصوص غذا را می‌کشید و روی يك میز چرخدار آن را به اتاق می‌برد.

او راه مارپیچ میان میزها را در سکوت طی می‌کرد و از میزی که ماکیان، هنس، و دو نفر دیگر پشتش نشسته بودند آغاز نمود. در کنار میز بنسون وقت بیشتری صرف کرد. بنسون بشقابش را با يك تبسم و يك «حالت چطور است؟» گرفت و با اشتها شروع به خوردن

کرد. دیوید با حالتی ساختگی از نگرانی خرده‌ریزه‌هایی ناپیدا را از خود زدود. به این ترتیب دهانش به محاذات گوش بنسون قرار گرفت و موقع گفتن، «تا به حال هیچ کس در مزرعه هم مسموم شده؟» لبانش بسیار کم حرکت کرد.

بنسون از شنیدن ناگهانی این کلمات جا خورد و به سرعت به دیوید نگریست. او با حرکت شدید سر پاسخ منفی داد.

دیوید زمزمه کرد، «مگر سبزیجات این جا مریخی نیستند؟» صدای دیگری در اتاق طنین انداخت. صدای فریادی خشن از آن سر اتاق بود. «لعلت به فضا! آهای زمینی لندهور، تکان بخور نره‌خر!»

صدای گریس ولد با آن صورت ته ریش‌دارش بود. دیوید اندیشید، حتماً گاه و بیگاه اصلاح می‌کند، چون ته ریشش هرگز بلند نمی‌شد، اما هیچ کس هم بدون ته ریش او را ندیده بود.

گریس ولد پشت دورترین میز غذاخوری نشسته بود. هنوز غرولند می‌کرد و دیگ خشمش می‌جوشید.

لبانش عقب رفت و باریک شد. «آن ظرف را بیاور این جا بچه ظرف شو. زود باش، زود باش.»

دیوید همین کار را کرد، اما بدون شتاب، و دست گریس ولد که چنگالی را می‌فشرد به سرعت پیش آمد. اما حرکت دیوید سریع‌تر بود؛ چنگال روی پلاستیک سخت بشقاب صدای تیزی کرد.

دیوید در حالی که سینی را با یک دست نگه داشته بود، با دست دیگر مشت گریس ولد را گرفت. فشار انگشتانش فزونی یافت. سه نفر دیگر پشت میز با هیجان صندلیها را عقب کشیدند و برخاستند.

صدای دیوید با آهنگی کند، خونسرد و بی‌تشویش، به گونه‌ای که فقط گریس ولد بشنود، در گوش او نجوا کرد، «چنگال را ببنداز و

سهم غذایت را محترمانه درخواست کن، وگرنه همه‌اش را یکجا تحویل می‌دهم.»

گریس‌ولد به تقلا افتاد، اما دیوید ره‌ایش نکرد. زانوی دیوید از پشت روی کمر او قرار داشت و اجازه نمی‌داد صندلی را از پشت میز عقب بزند.

دیوید گفت، «مؤدبانه درخواست کن.» فریبکارانه لب‌خندی ملایم تحویل داد و افزود، «مثل یک آدم اصل و نصب‌دار.»

گریس‌ولد به سختی نفس‌نفس می‌زد. چنگال از میان انگشتان بی‌حشش به زمین افتاد. او غرید، «سینی غذایم را بده.»

«همین؟»

او با غیض افزود، «لطفاً.»

دیوید سینی را پایین آورد و دست گریس‌ولد را که با قطع شدن جریان خورش سفید شده بود رها کرد. گریس‌ولد با دست دیگرش کمی آن را مالش داد و به سمت چنگالش دست دراز کرد. او که از فرط خشم دیوانه شده بود به پیرامونش نگریست، ولی در چشمانی که نگاهش را پاسخ می‌دادند تنها اشتیاق و بی‌تفاوتی دیده می‌شد. مزارع مریخی جای راحتی نبود؛ هر کس باید مراقب خودش می‌بود.

ماکیان برخاسته بود. صدا کرد، «ویلیامز.»

دیوید نزدیک شد. «بله، قربان؟»

ماکیان اشاره مستقیمی به آنچه هم اکنون رخ داده بود نکرد، اما لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، به دقت دیوید را نظاره کرد، انگار که او را برای نخستین بار می‌دید و از آنچه می‌دید خشنود بود.

او گفت، «دوست داری در واری فردا تو هم بیایی؟»

«واری قربان؟ واری چی هست؟» با حالتی معصومانه نگاهی به میز انداخت. ماکیان کبابش را خورده بود، اما نخودها را همچنان

باقی گذاشته و به پوره سیب زمینی هم فقط ناخنك زده بود. از قرار معلوم او مانند هنس که همواره ظرفش را پاك و پاکیزه تحویل می داد شکم پرست نبود.

«وارسی، بازدید ماهانه از تمام مزرعه برای بررسی وضعیت ردیف گیاهان است. يك سنت قدیمی مزرعه داری است. ترکهای احتمالی در شیشه، وضعیت و کارایی لوله های آبرسان و ماشین آلات کشاورزی و همینطور کش رفتنهای احتمالی را بررسی می کنیم. در مواقع واریسی هر چه آدمهای لایق بیشتری داشته باشیم بهتر است.»

«خوشحال می شوم اگر بیایم، قربان.»

«خوب است! همین طور است که می گویی.» ماکیان رو به هنس کرد که با چشمان بی تفاوت و بی احساس مشغول گوش کردن این گفتگو بود. «از روش کار این بچه خوشم آمده، هنس. ممکن است يك بچه کشاورز حسابی از کار درآید. راستی هنس...»

بلندی صدایش نزول کرد، و دیوید در حال دور شدن دیگر چیزی نمی شنید، اما از نگاه تند و زیرچشمی ماکیان به سمت میز گریس ولد ممکن نبود آن را برای آن بچه کشاورز کهنه کار تحسین آمیز تلقی کرد.



دیوید استار صدای قدمهای بیگانه را در قسمت پرده کشی شده خود شنید و حتی پیش از آن که کاملاً بیدار شده باشد، وارد عمل شد. از سمت دیگر تخت به زیر آن سر خورد. سفیدی پاهای عریانی را که زیر نور مات و خفیف لامپهای فلورسنت پشت پنجره اقامتگاهها خودنمایی می کرد دید. اجازه داده بودند لامپهای اقامتگاه در طول مدت استراحت و خواب در زیر گنبد مزرعه همچنان روشن بماند تا محیط بیش از حد تاریك و ظلمانی نشود.

دیوید منتظر ماند. صدای به هم خوردن ملافه‌های تخت را که دو دست بیهوده آنها را به هم می‌زدند و سپس نجوایی را شنید.

«زمینی! زمینی! کدام گوری...»

دیوید یک پا را لمس کرد، نتیجه عقب کشیدن ناگهانی پا و یک نفس تند بود. مکشی پدید آمد و سپس سر یک انسان که در تاریک و روشن اتاق بی‌چهره بود به او نزدیک شد. «زمینی! این جایی!»

«پس فکر کردی کجا می‌خوابم، بیگمن؟ من از زیر تخت خیلی خوشم می‌آید.»

مرد کوچک خشمگین شد و با تندخویی زمزمه کرد، «ممکن بود دادم را درآوری و آن وقت تا خرخره توی دردسر فرو می‌رفتم. باید باهات حرف بزنم.»

دیوید قهقهه‌ای زد، از زیر تخت بیرون خزید و روی تخت نشست. «خوب، حالا وقتش است.»

بیگمن گفت، «به عنوان یک زمینی، جانور فضایی مشکوکی هستی.»

دیوید گفت، «معلوم است. خیال ندارم زود بمیرم.»

«اگر مراقب نباشی زود می‌میری.»

«می‌میرم؟»

«بله، حماقت کردم این جا آمدم. اگر گیر بیفتم، دیگر رنگ رضایت‌نامه‌ام را نمی‌بینم. فقط به این خاطر بود که وقتی کمک لازم داشتم کمک کردی، و حالا نوبت من است که جبران کنم. چه بلایی سر آن شپش آوردی، گریس ولد را می‌گویم.»

«فقط توی غذاخوری مخصوص یک کم حرفمان شد.»

«حرفتان شد؟ پاک دیوانه شده بود. فقط هنس توانست جلوییش

را بگیرد.»

«آمده‌ای این جا همین را به من بگویی، بیگمن؟»
 «این يك خرده‌اش بود. درست بعد از خاموشی، پشت گاراژ
 جمع شدند. نمی‌دانستند من آن اطرافم. من هم صدایش را در
 نیاوردم. خلاصه هنس داشت دل و روده گریس‌ولد را بیرون
 می‌کشید، اول برای این که جلوی پیرمرد با تو دعوا راه انداخته؛ و دوم
 برای این که جگرش را نداشته کار را همان جا یکسره کند و پا پس
 کشیده. گریس‌ولد همچون خُل شده بود که نمی‌توانست جواب
 حسابی بدهد. از آن فاصله که من شنیدم، او فقط خرخر می‌کرد که
 خرخرهات را می‌جود. هنس گفت... حرفش را نیمه تمام
 گذاشت. «گوش کن، مگر خودت نگفتی که از نظر تو هنس ریگی
 در کفشش ندارد؟»

«ظاهراً همین طور است.»

«پس آن سفرهای نصف شبش...»

«تو فقط يك بار او را دیدی.»

«همان يك بار بس بود. اگر موجه بوده، چرا يك جواب رو

راست به من نمی‌دهی؟»

«هنوز وقتش نرسیده، بیگمن، ولی دلیلش کاملاً موجه به نظر

می‌آید.»

«در این صورت، پس چرا با تو دشمن است؟ چرا آن سگهای

هارش را نمی‌بندد؟»

«منظورت چیست؟»

«خوب، وقتی گریس‌ولد حرفش را زد، هنس گفت باید دست

نگه دارد. او گفت فردا تو هم برای واریسی بیرون میروی و وقتش همان

موقع است. برای همین فکر کردم بهتر است خبرت کنم، زمینی.

«بهتر است نروی واریسی.»

صدای دیوید بی‌تزلزل و بی‌تغییر ماند. «وارسی وقت چه چیز است؟ هنس چیزی نگفت؟»

«از این به بعدش را دیگر نشنیدم. آنها دور شدند و من هم نتوانستم دنبالشان بروم، چون مرا می‌دیدند. اما فکر می‌کنم موضوع کاملاً روشن است.»

«شاید. ولی بیا ببینیم آنها دنبال چه چیزند تا کاملاً مطمئن شویم.»

بیگمن روی او خم شد، انگار می‌خواست در همان تاریکی چهره دیوید را بخواند. «یعنی چطور؟»

«همان‌طور که خودت می‌دانی. می‌روم برای واری و به آنها فرصت می‌دهم خودشان نشانم بدهند.»

بیگمن او را گرفت. «حق نداری این کار را بکنی. موقع واری نمی‌توانی جلوی آنها بایستی. تو چیزی از مریخ نمی‌دانی، زمینی بیچاره.»

دیوید بی‌پروا پاسخ داد، «پس لابد در حکم خودکشی است. صبر کن ببینم چه می‌شود.» دستی روی شانه بیگمن زد، چرخید و دوباره برای خواب آماده شد.

۶

به سوی ماسه‌ها!

به مجرد آن که لامپهای فلورسنت اصلی روشن شد هیجان روز واریسی نیز در گنبد مزرعه بالا گرفت. سروصدای فراوانی برپا شد. انگار و لوله‌ای به جان مزرعه افتاده بود. ماسه‌نوردها را به صف از گاراژ بیرون آوردند و هر بچه کشاورزی به خودروی خودش رسیدگی می‌کرد.

ماکیان به همه طرف سرک می‌کشید و هرگز بیش از حد در يك نقطه معطل نمی‌ماند. هنس نیز با صدای بم و کارآمد خود وظایف گروهها و مسیر رفت و برگشتشان را در پهنه وسیع کشتزار معین می‌نمود. هنگامی که از برابر دیوید می‌گذشت سربلند کرد و ایستاد. او گفت، «ویلیامز، هنوز هم می‌خواهی در واریسی شرکت کنی؟»
«همچون فرصتی را از دست نمی‌دهم.»

«باشد، اشکالی ندارد. چون از خودت خودرو نداری، یکی از انبار اصلی تحویل می‌دهم. وقتی تحویل شد، مسوولیت

نگهداری و تعمیراتش به عهده خودت است. هر نوع خرابی یا خسارتی که به نظر ما قابل پیشگیری و بر اثر کوتاهی خودت بوده باشد، از دستمزدت کم خواهد شد. فهمیدی؟»
 «بله، منصفانه است.»

«تو را توی گروه گریس ولد می گذارم. می دانم که تو و او آبتان توی يك جوی نمی رود، ولی او بهترین نفر ما در مزرعه است و تو هم يك زمینی بی تجربه ای و نمی توانم تو را دست آدم نالایقتری بسپارم. می توانی يك ماسه نورد را برانی؟»

«فکر کنم هر خودرویی را با کمی تمرین بتوانم هدایت کنم.»
 «پس می توانی، هان؟ به هر حال امروز فرصت داری تمرین کنی و یاد بگیری.» در حال دور شدن ناگهان چشمش به صحنه ای افتاد و همان جا ایستاد. او با تشر گفت، «فکر کردی کدام گوری می خواهی بروی؟»

بیگمن تازه وارد جمع شده بود. لباسی نو بر تن داشت و چکمه هایش آنچنان واکس خورده بود که مانند آینه ای می درخشید. موهایش را به عقب شانه زده و از فرط شستن دست و رو، صورتش به سرخی می زد. او با تانی پاسخ داد، «برای واریسی می روم، هنس - آقای هنس. کسی توقیفم نکرده و هنوز هم پروانه ام را به عنوان يك بچه کشاورز با صلاحیت دارم، گو این که تو مرا شاگرد آشپز کرده ای. پس حق دارم برای واریسی بروم، در عین حال حق دارم از ماسه نوردم استفاده کنم و همراه اعضای تیم سابقم باشم.»

هنس شانه ای بالا انداخت. «تو کتاب مقررات را زیاد می خوانی، و احتمالاً اینها را از روی آن برایم بازگو کردی. ولی فقط يك هفته مانده، فقط يك هفته. بعدش اگر سروکله ات هر جای املاک ماکیان پیدا شود یکی از آن مردهای واقعی را می فرستم تا مثل

سوسك زیر پایش لهت کند . «

بیگمن برای پشت هنس که در حال دور شدن بود حرکتی تهدیدآمیز حواله کرد و سپس رو به دیوید نمود . «تا به حال از ماسك استفاده کرده ای زمینی؟»

«البته چیزهایی در موردشان شنیده ام . ولی هرگز به طور عملی استفاده نکرده ام .»

«شنیدن کی بود مانند دیدن . يك ماسك اضافی برایت کنترل کرده ام . خوب ، بیا یادت بدهم چطور ازش استفاده کنی . نه ، نه ، انگشت‌های شست را زیرش فرو نکن . حالا نگاه کن من چطور دستهایم را نگه می دارم . درست است . حالا بکشش روی سرت و مراقب باش بندها پشت گردنت پیچ نخورده باشد ، وگرنه سردرد می گیری . خوب حالا چیزی از پشتش می بینی؟»

بخش زیرین صورت دیوید به يك هیولای پلاستیک پوش تغییر شکل داده بود ، و شلنگ‌های دوگانه ای که از زیر چانه اش به سمت کپسول‌های اکسیژن می رفت هرگونه شباهتی به چهره انسان را بیش از پیش از میان می برد .

بیگمن پرسید ، «نفس کشیدن برایت مشکل است؟»

دیوید برای تنفس تقلا می کرد . بالاخره ماسك را از جا کند .

«چطور باز می شود؟ این که درجه ندارد .»

بیگمن به خنده افتاده بود . «این هم تلافی دیشب که مرا ترساندی . درجه لازم نداری . به محض آن که گرما و فشار پوست صورتت يك دگمه را لمس کند کپسولها به طرز خودکار برایت اکسیژن متصاعد می کند؛ هر وقت هم ماسك را در آوری خود به خود جریان را قطع می کند .»

«پس حتماً این یکی ایرادی دارد . من . . .»

«هیچ ایرادی ندارد. این فقط با يك پنجم فشار عادی، که مطابق فشار جو مریخ است، گاز را متصاعد می‌کند، ولی وقتی این جا داری با فشار عادی کره زمین نفس می‌کشی، نمی‌توانی چیزی از آن بیرون بکشی. اما در آن بیرون و در فضای آزاد و بیابان خودش درست می‌شود. کافی هم هست، چون با وجودی که يك پنجم فشار عادی را دارد، تمامش اکسیژن است. درست به اندازه همیشه اکسیژن می‌گیری. فقط يك چیز یادت باشد: از بینی‌ات نفس را به داخل بکش، و از دهانت نفس را بیرون بده. اگر از بینی‌ات نفس را بیرون بدهی، نقاب چشمی‌ات بخار می‌کند که اصلاً خوب نیست.»

بیگمن دور تا دور پیکر بلند و راست قامت دیوید می‌چرخید و با تأسف سر تکان می‌داد. «نمی‌دانم با چکمه‌هایت چکار کنم. سیاه و سفیدند! مثل دارودسته سُپورها یا همچون چیزی شده‌ای.» او نگاهی گذرا و رضایت‌آمیز به مخلوقات غریب و رنگارنگ نقش خورده بر چکمه‌هایش انداخت.

دیوید گفت، «يك جوری سر می‌کنم. بهتر است سوار ماشینت شوی. مثل این که دارند آماده حرکت می‌شوند.»

«حق با توست. پس سخت نگیر. مراقب تغییر گرانش باش. اگر عادت نداشته باشی تحملش آسان نیست. راستی، زمینی...»

«خوب، بگو.»

«حواست را جمع کن. خودت که می‌دانی منظورم چیست.»

«حتماً. متشکرم.»

دیگر ماسه‌نوردها در قالب مربعهایی نه تایی به صف شده بودند. تعدادشان به بیش از صد دستگاه می‌رسید و از پشت آلات فرمان هر کدام يك بچه کشاورز سرك می‌کشید. هر خودرو يك رشته علائم دست ساز داشت که به عنوان شوخی روی آن نصب شده بود.

ماسه‌نوردی که برای دیوید بیرون کشیده بودند پر از این نوع علائم بود که پنج شش صاحب قبلی رویش اضافه کرده بودند. این علائم با «مراقب باشین، دخترها» از روی دماغه گلوله مانند ماشین شروع می‌شد و با «این که طوفان شن نیستش، فقط منم،» روی سپر عقب تمام می‌شد.

دیوید سوار شد و در را بست. در کاملاً کیپ شد. حتی یک درز هم دیده نمی‌شد. درست بالای سرش هواکش فیلتر شده و دوباره فیلتر شده‌ای که برای همفشار کردن محیط داخل و خارج خودرو نصب شده بود، قرار داشت. شیشه کاملاً شفاف نبود. روی آن اندکی کدری دیده می‌شد که گواهی بود بر برخورد ماسه‌نورد با ده دوازده طوفان شن. آلات فرمان به اندازه کافی برای دیوید آشنا بود. اغلب قسمت‌ها برای همه خودروها استاندارد بود و دو سه دگمه ناآشنا نیز با استفاده از آنها ماهیت خود را بروز دادند.

گریس ولد از کنارش گذشت و با خشم علامتی به او داد. او درش را گشود.

گریس ولد نعره زد، «روپوشهای جلویت را بیاور پایین، مردك. ما که نمی‌خواهیم یكراست برویم توی شکم طوفان.»

دیوید دنبال دگمه مربوطه گشت و آن را روی میل فرمان یافت. شیشه‌های جلویی که انگار به فلز جوش خورده بود، جدا شد و داخل شکافهایی فرو رفت. دیدش بهتر شد. با خود اندیشید، بله، طبیعی است. جو مریخ به ندرت می‌توانست چنان بادی را برانگیزد که مزاحمشان شود. اکنون نیز تابستان مریخ بود و هوا چندان سرد و تحمل‌ناپذیر نمی‌شد.

صدایی بلند شد، «آهای زمینی!» او سر بلند کرد. بیگمن بود که برایش دست تکان می‌داد. او نیز عضو گروه نه تایی گریس ولد بود.

دیوید نیز برایش دست تکان داد.

يك قسمت از گنبد بالا رفت. نه خودرو به حرکت در آمده و به کندی پیش رفتند. آن قسمت از گنبد پشت سرشان بسته شد. دقایقی گذشت. سپس دوباره گشوده شد، خالی شد و نه دستگاه دیگر به حرکت درآمدند.

صدای گریس ولد ناگهان در گوش دیوید طنین انداخت. دیوید سر برگرداند و گیرنده کوچکی را روی سقف خودرو و درست پشت سرش دید. يك صفحه مشبك كوچك در وسط فرمان نیز نقش فرستنده را بازی می کرد.

«گروه هشت، آماده؟»

صداهایی به ترتیب بلند شد: «شماره يك، آماده.» «شماره دو، آماده.» «شماره سه، آماده.» پس از شماره شش مکثی پدید آمد ولی فقط دو ثانیه به درازا کشید. سپس دیوید گفت، «شماره هفت، آماده.» به دنبال آن «شماره هشت آماده.» شنیده شد و آهنگ تند و تیز بیگمن آخر از همه گفت، «شماره نه آماده.»

آن قسمت از گنبد دوباره در حال بلند شدن بود و خودروهای جلویی دیوید به حرکت در آمدند. دیوید با فشار ملایم روی پدال رزیستور^۱، سیم پیچها را از مدار خارج ساخته و اجازه داد الکتریسیته وارد موتور شود. ماسه نوردش جلو پرید و یکراست به سپر جلویی برخورد کرد. پا را یکباره از روی پدال رزیستور برداشت و حس کرد خودرو زیر پایش می لرزد. او با ملایمت خودرو را هدایت کرد. آن بخش از گنبد مانند تونلی كوچك آنان را در برگرفت و پشت سرشان

۱- رزیستور به معنای «مقاومت» بوده و منظور نویسنده از این جمله این است که دیوید با فشردن پایش روی يك مقاومت (متغیر) تا حد مطلوب، میزان مقاومت در برابر شدت جریان را کاهش داده است تا الکتریسیته لازم برای حرکت، به موتور برقی خودرو برسد. م.

بسته شد .

او متوجه صدای هیس مانند تلمبه شدن هوای آن قسمت از گنبد به فضای درون گنبد اصلی شد . حس کرد قلبش به تپش افتاده ، اما دستانش همچنان بی‌تزلزل فرمان را گرفته بود .

تن‌پوشش شکم داد و از بدنش فاصله گرفت و هوا در طول نوار استوانه‌ای روی شلوار ، از جایی که چکمه‌هایش به کشاله‌رانس می‌رسید ، شروع به بیرون رفتن کرد . دستها و چانه‌اش بنا کردند به گزگز کردن ، چیزی شبیه به احساس پف کردن پوست بر اثر ورم . چندین بار آب دهانش را فرو داد تا دردی که در گوشه‌هایش می‌پیچید زائل شود . پس از پنج دقیقه دریافت که برای گرفتن اکسیژن لازم برای بدنش در حال نفس نفس زدن است .

دیگران در حال پوشیدن ماسک‌هایشان بودند . او هم مشغول شد و این بار اکسیژن به نرمی و سهولت به منخرینش جاری شد . چند نفس عمیق کشید ، و از دهان بازدم را بیرون داد . هنوز دستها و پاهایش مورمور می‌کرد ، ولی این احساس رفته‌رفته مضمحل شد .

دیگر بخش روبه‌روی شان باز می‌شد و ماسه‌های سرخ و مسطح مریخ ، زیر نور کم فروغ خورشید برق زد . با گشوده شدن آن بخش از گنبد از حلقوم هشت بچه کشاورز یکصدا فریادی برآمد .
«به سوی ماسه‌ها!» و اولین ردیف خودروها به حرکت درآمد .

این فریاد ، شعار سنتی بچه کشاورزها بود که در هوای رقیق مریخ تیز و تند می‌شد .

دیوید روی رزیستور فشار داد و از روی خطی که مرز میان گنبد و خاک مریخ بود گذشت . چون ضربه‌ای ناگهانی بر پیکرش فرود

آمد!

* * *

تغییر ناگهانی گرانش مانند سقوط از ارتفاع صد متری بود. با عبور از خط، پنجاه و پنج کیلوگرم از وزن نود کیلویی اش ناپدید شد، و حس کرد ته دلش خالی می شود. با تداوم احساس سقوط پیوسته، به فرمان چنگ زد و ماسه نورد شروع به ویراژ دادن کرد. صدای گریس ولد بلند شد؛ حتی با وجود ناخوشایند شدن صداها بر اثر رقیق بودن هوا که امواج صوتی را خیلی بد منتقل می کرد باز هم خشونت و گرفتگی اش آشکار بود. «شماره هفت! برگرد توی صف!»

دیوید با فرمان مبارزه کرد، با احساسش مبارزه کرد، با خودش مبارزه کرد تا دیدش روشن شود. به شدت اکسیژن را تنفس کرد تا سرانجام از بدترین قسمت آن بحران گذشت. بیگمن را می دید که با نگرانی به سوی او می نگرد. يك لحظه دست را از روی فرمان بلند کرد تا برای او دست تکان دهد، و سپس توجهش را روی جاده متمرکز نمود.

بیابان مریخ تقریباً مسطح بود، مسطح و عریان. حتی خاربتنی هم به چشم نمی خورد. کسی نمی دانست چند هزار یا چند میلیون سال از مرگ این بخش خاص از بیابان می گذرد. این فکر ناگهان به مغزش خطور کرد که شاید بر خطا باشد. شاید ماسه های بیابان تا پیش از آمدن زمینها پوشیده از ریزسازواره های سبز - آبی بوده و زمینها برای ایجاد کشتزارهایشان آنها را سوزانده اند.

خودروهای جلویی ماسه ها را هوا می کردند که آرام آرام به هوا برمی خاست، گفتی این بخش فیلم را با حرکت آهسته نشان می دادند. ماسه به همان آهستگی نیز بر زمین می نشست.

خودروی دیوید به خوبی قابل هدایت نبود. او بر سرعتش افزود و باز هم افزود و دریافت يك جای کار اشکال دارد. سایرین به خوبی به زمین چسبیده بودند ولی او مثل خرگوش بالا و پایین می‌جست. با هر برجستگی کوچکی روی زمین، با هر بارآمدگی سنگی، ماسه‌نوردش به پرواز در می‌آمد. خودرو با تنبلی چند سانتی متر به هوا می‌رفت و چرخهایش وسط زمین و آسمان می‌چرخید. به نرمی فرود می‌آمد و سپس با ضربهای ناشی از برخورد لاستیکهایش بر زمین به جلو سکندری می‌خورد.

این امر موجب کاهش اصطكاك می‌شد و هنگامی که گاز می‌داد تا سریعتر برود جهشهایش شدیدتر می‌شد. البته این تأثیر گرانش اندك بود، اما دیگران می‌توانستند به طریقی جبرانش کنند. اما چطور... او نمی‌دانست.

هوا سردتر می‌شد. حتی در تابستان مریخ نیز حدس می‌زد حرارت کمی بالاتر از نقطه انجماد باشد. می‌توانست مستقیماً به خورشید چشم بدوزد. خورشید مبدل به ستاره‌ای کوتوله در آسمانی ارغوانی شده بود که سه چهار ستاره دیگر نیز در کنارش دیده می‌شد. هوا رقیقتر از آن بود که نور را متفرق سازد یا به گونه‌ای نور را متفرق نماید که آسمانی آبی رنگ به سان آسمان زمین را پدید آورد.

صدای گریس‌ولد دوباره بلند شد: «خودروهای يك، چهار و هفت به سمت چپ. خودروهای دو، پنج و هشت رو به جلو. خودروهای سه، شش و نه به سمت راست. خودروهای شماره دو و سه مسئول دسته‌های خودشان هستند.»

خودروی گریس‌ولد یعنی شماره يك، به سمت چپ منحرف شد و نگاه دیوید در تعقیب او متوجه خطی سیاه در افق سمت چپ گردید. شماره چهار به دنبال شماره يك بود و دیوید نیز به تندی

فرمانش را به چپ پیچاند تا با همان زاویه آرایش را حفظ کند. آنچه پس از این روی داد غافلگیرش کرد. خودروی او با چنان سرعتی شروع به سُر خوردن کرد که حتی خود او نیز متوجه نشد. مذبوحانه فرمان را چرخاند و آن را در سمتی که بدان سو می سُرید قرار داد. نیرو را به طور کلی قطع کرد و حس کرد با سر خوردن خودرو به جلو، چرخها خروخِر صدا می کنند. بیابان چنان در برابر دیدگانش چرخ می خورد که تنها سرخی اش را می دید و بس.

سپس صدای جیغ بیگمن را از پشت گیرنده شنید، «بکوب روی ترمز اضطراری. درست سمت چپ رزیستور است.»

دیوید نومیدانه در جستجوی ترمز اضطراری برآمد، اما پاهایش چیزی را نیافت. خط تیره افق در برابرش ظاهر شد و سپس ناپدید گردید. اکنون خیلی روشنتر و بهتر شده بود. حتی با يك نگاه کوتاه نیز ماهیت زننده و مهیbish آشکار می شد. این یکی از شکافهای مریخ بود، شکافی دراز و مستقیم. این نیز مانند همتایانش در کره ماه — که پر شمارتر نیز بودند — ترکی بود روی سطح سیاره و شکل گرفته به هنگام سرد شدن سیاره طی میلیونها سال. پهنای هر کدام به حدود سی متر می رسید و تا کنون هیچ کس ژرفایشان را نسنجیده بود. بیگمن فریاد زد، «يك دگمه صورتی قلبه است. پایت را هر کجا رسیده فشار بده.»

دیوید همین کار را کرد و چیزی زیر پایش اندکی فرو رفت. حرکت سریع ماسه نوردش مبدل به خِر خری عنان گیسخته شد که هر لحظه فشاری بیشتر بر عضلاتش وارد می آورد. ابری از ماسه برخاست، او را به سرفه انداخت و همه چیز را از نظر ناپدید ساخت.

دیوید خود را روی فرمان انداخت و منتظر ماند. حرکت خودرو

به طور محسوسی کند می‌شد و سرانجام متوقف شد.

دیوید به عقب تکیه داد و برای چند لحظه نفس راحتی کشید.

سپس ماسکش را برداشت، در حالی که هوای سرد بینی و چشمانش را می‌آزد، سطح داخلی آن را پاک کرد و دوباره روی صورتش کشید.

لباسش از غباری سرخ و کدر پوشیده شده و ماسه و عرق روی چانه‌اش دلمه بسته بود. خشکی ماسه را روی لبانش حس می‌کرد و می‌دید که ماسه تمام ماشین را آلوده کرده است.

دو خودروی همدسته‌اش در کنار او ایستادند. گریس‌ولد که چهره‌اش با وجود آن ماسک و ته ریش چون هیولایی زشت شده بود، از خودرو پیاده شد. دیوید ناگهان دریافت که چرا ریش و ته ریش این قدر در میان بچه کشاورزها مرسوم است. ریش محافظی بود در برابر بادهای سرد و سوزان مریخ.

گریس‌ولد دندان قروچه‌ای برای دیوید کرد و دندانهای زرد شده و نامرتبش را به او نشان داد. او گفت، «زمینی، خرج تعمیر این ماسه‌نورد فقط از جیب خودت می‌رود. هنس که هشدار داده بود.»

دیوید در را باز کرد و بیرون آمد. وضع خودرو در بیرون، از آن هم خرابتر بود. تایرها پاره شده و از هر کدام دندانه‌هایی بزرگ که از قرار معلوم همان «ترمز اضطراری» بودند بیرون زده بود.

او گفت، «حتی يك سنت هم از جیبم نمی‌رود، گریس‌ولد. این ماشین ایراد داشت.»

«بدون شك. از راننده‌اش بود. يك راننده احمق دست‌وپا چلفتی، عیش فقط همین بود.»

يك ماشین دیگر جیغ کشان در کنارش توقف کرد و گریس‌ولد به آن سمت برگشت.

انگار ته ریشش راست ایستاد. «زود بزن به چاك، حشره»

فسقلی . برو به کار خودت برس .»

بیگمن از خودرویش بیرون پرید . «تا وقتی نگاهی به ماشین زمینی نیندازم نمی‌روم .»

وزن بیگمن در مریخ به بیست و پنج کیلوگرم هم نمی‌رسید و او با يك جهش طولانی و کم ارتفاع خود را به کنار دیوید رساند . لحظه‌ای خم شد و سپس راست ایستاد . او گفت ، «پس میله‌های وزنه‌اش کجاست ، گریس ولد؟»

دیوید پرسید ، «میله‌ وزنه دیگر چیست ، بیگمن؟»

مرد كوچك اندام شروع به سخن گفتن کرد . «وقتی این ماسه‌نوردها را به مناطق کم جاذبه می‌آوری ، باید الوارهایی به قطر سی سانتی متر را روی محور بگذاری . وقتی هم برگشتی به جاذبه بیشتر ، وزنه‌ها را برمی‌داری . مرا ببخش ، رفیق ، ولی حتی يك بار هم با عقلم نرسید ممکن است بخواهند با همین کار . . .»

دیوید جلوی حرف زدن او را گرفت . لبانش باریك شد و عقب رفت . پس به همین دلیل بود که خودروی او با هر دست انداز بالا می‌پرید ، اما سایرین به زمین چسبیده بودند . او رو به گریس ولد کرد . «تو می‌دانستی این وزنه‌ها را برداشته‌اند؟»

گریس ولد ناسزایی گفت ، «هر کس مسوؤل ماسه‌نورد خودش است و اگر نفهمیده‌ای که برشان داشته‌اند ، کوتاهی از خودت بوده .»

اکنون تمامی خودروها گردشان جمع شده بودند . حلقه‌ای از مردان ریشو ، بی‌صدا ، مشتاق ، ولی بی‌طرف گرداگردشان تشکیل شده بود .

بیگمن به او توپید ، «نره غول بی‌خاصیت ، این مرد يك خاك‌نشین است . ممکن نبود بداند که . . .»

دیوید گفت، «آرام باش، بیگمن. خودم ترتیش را می‌دهم. باز هم می‌پرسم، گریس ولد. تو از قبل موضوع را می‌دانستی؟»
 «من هم گفتم، زمینی. در بیابان هر کس باید مراقب خودش باشد. من خیال ندارم تروخشکت کنم.»

«خیلی خوب. در این صورت از این به بعد مراقب خودم هستم.» دیوید پیرامونش را نگریست. آنها تقریباً لب شکاف بودند. اگر سه متر جلوتر رفته بود، اکنون در شمار مردگان قرار داشت.

«ولی تو هم باید مراقب خودت باشی، چون خودروی تو را برمی‌دارم. تو می‌توانی مال مرا برگردانی مزرعه یا اگر دلت خواست می‌توانی همین جا بمانی، برای من فرقی نمی‌کند.»

«به مریخ قسم، اگر بگذارم.» درست گریس ولد به سرعت به سمت کمرش رفت و ناگهان صدای فریاد خشن و گرفته از مردان گرد آمده در اطرافشان بلند شد.

«مبارزه جوانمردانه! مبارزه جوانمردانه!»

قوانین بیابانهای مریخ سخت و بی‌ترحم بود، اما روی هر امتیازی که غیر منصفانه تلقی می‌شد خط بطلان می‌کشید. این امر مورد قبول همه بود و خواه‌ناخواه اعمال می‌شد. تنها با تمسك به این نوع احتیاط‌کاریهای دو جانبه بود که هر کس می‌توانست از گزند يك ضربهٔ کارد میدان نیرو یا پرتو يك تپانچه شکافنده در امان بماند.

گریس ولد به چهره‌های خشن افرادش نگریست. او گفت، «به زیر گنبد که رسیدیم موضوع را حل و فصل می‌کنیم. برگردید سر کارتان، بچه‌ها.»

دیوید گفت، «اگر دوست داری زیر گنبد می‌بینمت. ولی فعلاً بکش کنار.»

دیوید بی‌شتاب پیش آمد و گریس ولد يك گام عقب رفت. «ای

کودن . با ماسک که نمی شود مبارزه تن به تن کرد . مگر کلهات را از گچ پر کرده اند؟»

دیوید گفت ، «خوب ، پس ماسکت را بیرون بیاور و من هم مال خودم را در می آورم . اگر می توانی با مبارزه جوانمردانه جلویم را بگیر .»

صدای فریادهای تأییدآمیز افراد بلند شد ، «مبارزه جوانمردانه!» و بیگمن نعره کشید ، «یا بایست و بجنگ ، یا بکش کنار ، گریس ولد .» او جلو پرید و شکافنده گریس ولد را از کمرش کند . دیوید دستش را روی ماسکش گذاشت . «حاضری؟»

بیگمن فریاد زد ، «تا سه می شمرم .» افراد با گیجی فریاد می زدند . اکنون دیگر با اشتیاقی وافر منتظر بودند . گریس ولد وحشت زده نگاهی به پیرامونش انداخت . بیگمن شمارش را آغاز کرد ، «یک . . .»

با رسیدن شماره «سه» دیوید به آرامی ماسکش را بیرون آورد و همراه با کپسولهای متصل به آن به گوشه ای پرتاب کرد . همان جا ایستاد ، بی حفاظ و با نفسی حبس در سینه که قادر به بیرون دادنش نبود ، زیرا جز هوای غیر قابل تنفس مریخ چیز دیگری برای تنفس نداشت .

۷

کشف بیگمن

گریس ولد حرکتی نکرد و به ماسکش دست نزد. ولوله‌ای تهدیدآمیز در میان شاهدان ماجرا در گرفت.

دیوید با آخرین سرعتی که جرأت داشت به جلو حرکت کرد و در هر گام مراقب تعادلش در گرانش اندک مریخ بود. با ناشیگری ضربه‌ای حواله کرد (تقریباً مانند آن بود که زیر آب این کار را می‌کند) و ضربه‌اش روی شانه گریس ولد فرو آمد. سپس روی یک پا چرخید و از برابر ضربه زانوی بچه کشاورز جا خالی کرد. یک دستش پیش آمد، به چانه گریس ولد رسید، ماسک را گرفت و آن را از بالا بیرون کشید.

گریس ولد به سمت آن چنگ زد و فریاد کوتاهی کشید، اما جلوی خود را گرفت و برای از کف ندادن هوای بیشتر دهانش را بست. کمی عقب رفت و پاهایش اندکی لرزید. آهسته‌آهسته دور دیوید چرخید.

از هنگامی که دیود آخرین نفس را کشیده بود، تقریباً يك دقیقه می‌گذشت. فشار وارده روی ششهایش را حس می‌کرد. گریس‌ولد با چشمانی خون گرفته خیز برداشت و پاورچین پاورچین به سمت دیوید آمد. انعطاف پاهایش به فنر می‌مانست و حرکاتش با وقار و متوازن بود. او به گرانش کم خو کرده و به آسانی گام برمی‌داشت. دیوید با اندوه دریافت که احتمالاً او از تقلید این حرکات عاجز است. يك حرکت سریع و بی‌محابا برای او، موجب می‌شد که نقش زمین شود.

با گذشت هر ثانیه فشار بیشتری بر او وارد می‌آمد. دیوید از دسترسش دور شد و چین و چروکهای پدید آمده روی چهره گریس‌ولد را می‌دید که حاکی از فشار و انقباضی بود که از نبود هوا حس می‌کرد. ناچار بود این بچه کشاورز را با صبر کردن و بی‌هوا گذاشتن از پا در آورد. ششهای او ششهای يك ورزشکار در سطح قهرمانی بود. گریس‌ولد بیش از آن می‌خورد و می‌آشامید که در وضعیت جسمانی مناسبی باشد. دوباره نگاهش به شکاف افتاد. اکنون در فاصله يك و نیم متری از آن قرار داشت، پرتگاهی بی‌انتها که دیوارش به طور عمودی پایین می‌رفت. گریس‌ولد با حرکاتش او را به سوی پرتگاه می‌برد.

دیوید دیگر عقب ننشست. گریس‌ولد باید تا ده ثانیه دیگر حمله می‌کرد. چاره دیگری نداشت. سرانجام گریس‌ولد حمله کرد. دیوید به يك سو متمایل شد و با شانه‌اش به او کوبید. بر اثر این ضربه چرخشی خورد و با استفاده از نیروی آن با مشت ضربه‌ای سنگین به مفصل استخوان فك گریس‌ولد کوبید.

گریس‌ولد کورکورانه تلوتلو خورد. نفسش را با يك بازدم عمیق بیرون داد و ششهایش را از مخلوطی از گازهای آرگون، نئون و

دی اکسید کربن انباشت. او آهسته و با حالتی وحشت انگیز از پا افتاد. با آخرین تلاش سعی کرد برخیزد، تقریباً موفق شد، اما دوباره سقوط کرد، برای آن که تعادلش را باز یابد چند گامی به جلو تلوتلو خورد...

صدای فریادی گیج کننده در گوش دیوید طنین افکند. با پاهای لرزان و در حالی که نسبت به هر چیز دیگری جز ماسکش که روی زمین افتاده بود، کور و کر شده بود، به سمت خودرو بازگشت. در حالی که بدن رنجور و تشنه اکسیژن خود را آهسته و با تأنی به کار وامی داشت، قلاب کپسولها را با احتیاط محکم و ماسکش را روی صورت تنظیم کرد. سرانجام با حالتی متشنج اکسیژن را به درون کشید. اکسیژن چون آب سردی که روی معده ای خشک شده ریخته شود در ریه هایش جاری شد.

يك دقیقه کامل طول کشید تا جز به تنفس به چیز دیگری توجه کند. قفسه سینه برآمده و بزرگش پیاپی و به سرعت بالا و پایین می رفت. سرانجام چشم گشود.

«گریس ولد کجاست؟»

همگی گرد او حلقه زده بودند؛ بیگمن جلوتر از سایرین ایستاده بود. نگاه بیگمن پر از شگفتی بود. «مگر ندیدی؟»

«چرا نقش زمینش کردم.» دیوید به سرعت اطراف را نگرست. خبری از گریس ولد نبود.

بیگمن با دستش يك حرکت سقوط مانند را تقلید کرد. «رفت توی شکاف.»

«چی؟» دیوید از پشت ماسک اخم کرد. «شوخی خوبی نبود.»

«نه، نه.» «مثل يك شیرجه رو، پرید توی شکاف.» «به فضا

قسم، تقصیر خودش بود.» «تو فقط از خودت دفاع کردی و هیچ

گناهی نداری، زمینی. « همه با هم شروع به حرف زدن کردند. دیوید گفت، «صبر کنید، ببینم. مگر چطور شده؟ من پرتش کردم پایین؟»

بیگمن با داد و فریاد گفت، «نه، زمینی. تقصیر تو نبود. تو او را زدی و آن سوسک کثیف پخش زمین شد. بعد خواست بلند شود. دوباره روی زمین ولو شد و برای این که تعادلش را حفظ کند، یک کم جلو پرید؛ چشمهایش دیگر نمی دید کجا دارد می رود. سعی کردیم بگیریمش، ولی دیگر دیر شده بود و او افتاد پایین. اگر نمی خواست تو را به سمت شکاف بکشد و به ته آن پرتاب کند، این بلا سر خودش نمی آمد.»

دیوید به افراد نگریست و افراد نگاهش را پاسخ دادند. سرانجام یکی از آنها دست زمختش را پیش آورد. گفت، «نمایش خوبی دادی، بچه کشاورز.» این کلمات به آرامی ادا شد، اما در حکم پذیرفته شدن بود و یخها را آب کرد.

بیگمن فریادی از شادی و پیروزمندی کشید، دو متر به هوا پرید و در حالی که پایین می آمد به گونه ای پاها را پیچ و تاب داد که هیچ رقاص حرفه ای باله نیز نمی توانست با وجود گرانش زمین از آن تقلید کند. دیگر، سایرین نیز گرداگرد او حلقه زده و نزدیکتر آمده بودند. مردانی که تا آن هنگام دیوید را با عناوینی مانند «زمینی» یا «اوهوی»، می خواندند، یا اساساً کاری به کارش نداشتند، اکنون با محبت به پشتش می زدند و به او می گفتند که که مریخ باید به داشتن مردانی چون او افتخار کند.

بیگمن نعره زد، «افراد بیایید به واریسی مان برسیم. مگر احتیاجی به گریس ولد داریم که یادمان بدهد؟»

آنها با فریادی در پاسخ گفتند، «نه!»
 «پس با این چطورید؟» و داخل خودرویش پرید.
 کشاورزها برای دیوید فریاد زدند، «بیا بچه کشاورز،» دیوید نیز
 به درون ماسه‌نوردی جست که تا پانزده دقیقه قبل به گریس ولد تعلق
 داشت، و آن را راه انداخت.
 بار دیگر فریاد «به سوی ماسه‌ها!» در هوای رقیق مریخ
 طنین‌انداز شد.

* * *

خبر را با رادیوی خودرو به تمامی گنبدهای شیشه‌ای مزارع
 گسترده مریخ رساندند. در همان هنگام که دیوید خودروی خود را در
 میان راهروها و میان دیوارهای شیشه‌ای می‌راند، قصه پایان گرفتن
 کار گریس ولد در همه جا پیچید.
 هشت نفر بازمانده از گروه گریس ولد بار دیگر زیر نور یاقوتی
 رنگ خورشید مغرب مریخ، در پشت گنبد کشتزار گرد آمدند. دیوید
 پس از بازگشت خود را دلتنگ و کسل یافت.
 آن روز در غذاخوری از شام خبری نبود. پیش از بازگشت شام
 را در بیابان خورده بودند. بنابراین در کمتر از نیم ساعت پس از اتمام
 کار واریسی، افراد در پشت گنبد اصلی به انتظار ایستاده بودند.
 بی‌گمان هنس و خود پیرمرد تا آن موقع خبر مبارزه را شنیده
 بودند. «آدمهای هنس»، یعنی همان کسانی که هنگام سرکارگر شدن
 هنس استخدام شده بودند و منافعشان با منافع او به شدت گره خورده
 بود، در مزرعه وجود داشتند که خبر ماجرا را به گوش او رسانده
 باشند. بدین ترتیب افراد با انتظاری مطبوع چشم به راه نتایج بعدی
 بودند.
 البته آنان چندان هم از هنس متنفر نبودند. او آدمی با لیاقت بود

و بیهوده دست به خشونت و ستمگری نمی‌زد. اما چندان نیز مورد علاقه آنان نبود. او سرد و متفرعن بود و از خونگرمی سرکارگر قبلی بهره‌ای نداشت. در مریخ و در شریط فقدان تمایزات اجتماعی این يك نقيصه جدی بود که افراد ناگزیر نسبت به آن احساس انزجار می‌کردند. گریس‌ولد نیز در میان افراد به هیچ عنوان وجهه‌ای نداشت.

با این اوصاف، این اوضاع هیجانی را آفریده بود که در مزرعه ماکیان از سه سال مریخی قبل به این طرف سابقه نداشت و هر يك سال مریخی تنها يك ماه از دو سال زمینی کوتاهتر بود.

با رسیدن دیوید هلهله‌ای از شادمانی به هوا برخاست و برایش راه باز کردند، گو این که گروه کوچکی نیز جدای از دیگران با چهره‌هایی افسرده و ستیزه‌جو کناری ایستاده بودند.

حتماً غریو هلهله افراد در داخل نیز شنیده شده بود، زیرا ماکیان، هنس و بنسون و دو نفر دیگر بیرون آمدند. دیوید خود را پیاده به پای سکوی شیدار که به درگاه می‌رسید رساند و هنس جلو آمد و از بلندی به پایین نگریست.

دیوید گفت، «قربان، من برای ادای توضیحات درباره حادثة امروز آمده‌ام.»

هنس با آهنگی آرام گفت، «امروز يك کارمند ارزشمند مراتع ماکیان به دلیل مشاجره با تو مرد. یعنی توضیحات تو می‌تواند این واقعیت را جبران کند؟»

«نه، قربان. ولی گریس‌ولد در يك مبارزه جوانمردانه از پا درآمد.»

صدایی از میان جمعیت برخاست، «گریس‌ولد می‌خواست پسره را بکشد. تصادفاً یادش رفته بود وزنه‌های خودروی پسره را کار

بگذارد. «چندین و چند نفر شلیک خنده را سر دادند و به کلمات طعنه‌آمیز او خندیدند.

رنگ از رخسار هنس پرید. انگشتانش چنگ شد. «کی این حرف را زد؟»

نخست سکوت حاکم شد و سپس از صف اول صدایی نحیف و خائف گفت، «به خدا ما نبودیم، آقا معلم.» بیگمن بود که دست به سینه و با سری افتاده در برابرش ایستاد.

بار دیگر غریو خنده‌ها بلند شد و این بار چون غرشی تمام فضا را انباشت.

هنس با تلاش فراوان آتش خشمش را فرو نشاند. او به دیوید گفت، «ادعا می‌کنی که کسی نقشه قتل را کشیده بوده؟»

دیوید پاسخ داد، «نه، قربان. فقط ادعا می‌کنم مبارزه عادلانه بود و هفت بچه کشاورز شاهد هستند. کسی که دست به مبارزه جوانمردانه می‌زند، حتماً می‌خواهد سر بلند بیرون بیاید. شاید می‌خواهید مقررات تازه‌ای برای این کار وضع کنید؟»

حضار فریادی به نشانه تأیید کلمات دیوید برآوردند. هنس به پیرامونش نگریست. او نعره کشید، «متأسفم که شما افراد گمراه شده و دست به اعمالی می‌زنید که بعدها مایه پشیمانی خودتان خواهد شد. حالا همگی برگردید سر کارهایتان و مطمئن باشید که رفتارهای امشب‌تان فراموش نخواهد شد. در مورد تو، ویلیامز، بعد از تحقیق تصمیم‌گیری خواهد شد. کارمان هنوز تمام نشده.» او با غیض به گنبد اصلی برگشت و دیگران نیز لحظه‌ای بعد در پی‌اش روان شدند.



دیوید صبح زود فردا به دفتر بنسون احضار شد. شب گذشته

جشن مفصلی بر پا شد که دیوید نه می‌توانست در آن شرکت نکند و نه این که نیمه کاره رهایش سازد. بنابراین، در آن هنگام، همان‌طور که برای برخورد نکردن با سر درِ اتاق قوز کرده بود، خمیازه‌هایی عمیق و پیاپی می‌کشید.

بنسون گفت، «بیا تو، ویلیامز.» او روپوشی کوتاه و سفید رنگ بر تن داشت و فضای اتاق آکنده از بویی بود که از قفس موشها و خوکچه‌های هندی برمی‌خاست. او لبخندی زد و گفت، «خواب‌آلود به نظر می‌آیی. بنشین.»

دیوید گفت، «متشکرم، واقعاً خوابم می‌آید. چکار می‌توانم برایتان بکنم؟»

«موضوع کاری است که من می‌خواهم برایت بکنم، ویلیامز. تو به دردسر افتاده‌ای و ممکن است وضعیت بدتر از این هم بشود. متأسفانه مثل این که نمی‌دانی در مریخ وضع از چه قرار است. اگر آقای ماکیان به این نتیجه برسد که مرگ گریس‌ولد جنایت بوده، قدرت لازم را دارد که بتواند دستور نابود کردن را صادر کند.»

«بدون محاکمه؟»

«نه، ولی هنس می‌تواند ده دوازده بچه کشاورز را پیدا که خیلی راحت با او هم عقیده شوند.»

«اگر بخواهد همچون کاری بکند، با سایر بچه کشاورزهای مزرعه دچار اشکال می‌شود، مگر نه؟»

«می‌دانم. خودم هم دیشب این موضوع را بارها و بارها برایش تکرار کردم. فکر نکن من و هنس روابط حسنه‌ای داریم. از دید من او بیش از حد خودکامه است؛ به باورهای خودش بیش از حد اعتقاد دارد، نمونه‌اش همان کارآگاه بازیهای که دفعه پیش برایت گفتم.»

آقای ماکیان هم کاملاً با من هم عقیده است. البته او باید به هنس اجازه دهد که رأساً امور افراد را رتق و فتق کند و دیروز هم برای همین بود که دخالت نکرد، ولی بعدش تو روی هنس ایستاد و گفت که خیال ندارد همان طور بنشیند و شاهد باشد که مزرعه‌اش به خاطر آدم رذل و کودنی مانند گریس ولد خراب شود و گفت که هنس باید قول بدهد که موضوع فعلاً مکتوم می‌ماند. ولی به هر حال او موضوع را به این زودیه‌ها فراموش نخواهد کرد، و هنس هم این طرفها دشمن بدی به شمار می‌رود.»

«باید خطرش را به جان بخرم، غیر از این است؟»

«می‌توانیم خطرش را به حداقل کاهش دهیم. از ماکیان خواستم اجازه دهد همین جا از تو استفاده کنم. می‌دانی، حتی بدون آموزشهای علمی هم می‌توانی خیلی برایم مفید باشی و می‌توانی در غذا دادن به حیوانات و پاک کردن قفسها کمک کنی. می‌توانم یادت بدهم که چطور بیهوش‌شان کنی و روی آنها تزریقات انجام بدهی. کار زیادی نیست. ولی از چشم هنس دور می‌مانی و به این ترتیب از افت روحیه کارکنان مزرعه جلوگیری می‌شود، چون همان طور که می‌دانی در شرایط فعلی دیگر تحمل چنین ضربه‌ای را نداریم. خوب، موافقی؟»

دیوید با وقاری خارق‌العاده گفت، «برای فردی که دیگر او را به عنوان يك بچه کشاورز صادق و پاک در بین خود پذیرفته‌اند، این به معنای افول موقعیت اجتماعی است.»

دانشمند اخمی کرد. «آه، درست بردار، ویلیامز. لازم نیست حرفهایی که آن احمقها برایت زده‌اند جدی بگیری. بچه کشاورز! هاها! این فقط يك اسم تفنی برای کارگران زراعتی نیمه ماهر است، نه چیز دیگر. باید احمق باشی که به درك وارونه آنها از مفهوم

موقعیت اجتماعی ایمان بیاوری. بین، اگر با من کار کنی شاید بتوانی در حل کردن معمای مسمومیتها کمکی بکنی؛ کمک کن تا انتقام خواهرت را بگیریم. تو برای همین به مریخ آمدی، مگر نه؟»

دیوید گفت، «باشد، پس برای شما کار می‌کنم.»
 «آفرین.» چهره گرد بنسون به شکفتن گل لبخندی از سر راحتی خیال بر لبانش مزین شد.

* * *

بیگمن محتاطانه از پشت درگاه سرک کشید. او تقریباً نجوا کرد،
 «آهای!»

دیوید روی پاشنه چرخید و در قفس را بست. «سلام،
 بیگمن.»

«بنسون این طرفها نیست؟»

«نه، امروز از مزرعه بیرون رفته.»

«خوب شد.» بیگمن با گامهایی محتاط، انگار که نمی‌خواست
 کوچکترین برخورد تصادفی میان لباسها و هر شیئی در آزمایشگاه
 پیش بیاید، وارد شد.

«نگو که من بنسون را گرفته‌ای و او هم ریگی به کفشش
 هست.»

«کی بگوید، من؟ او فقط يك كم... خودت می‌دانی.» دو
 سه بار با انگشت به شقیقه‌اش زد. «آخر هیچ آدم عاقل و بالغی به
 مریخ می‌آید تا با جانورهای كوچك ور برود؟ بعدش هم مدام به ما
 دستور می‌دهد که چطور کاشت و برداشت را انجام بدهیم. آخر او
 چی سرش می‌شود؟ توی دانشکده‌های زمین که نمی‌شود درباره
 کشاورزی در مریخ چیزی یاد گرفت. برای همین سعی کرد نشان

بدهد که در این جور کارها از ما سر است. منظورم را که می فهمی؟
 گهگاه ناچار می شویم او را سر جایش بنشانیم.»
 او با حالتی افسرده به دیوید می نگریست. «حالا هم نوبت تو
 شده. يك لباس خواب هم تن تو کرده، تو هم شده ای لله موشها.
 چرا می گذاری همچون معامله ای باهات بکنند؟»
 دیوید گفت، «فقط برای يك مدت کوتاه است.»
 «خوب که این طور.» بیگمن دمی تأمل کرد و سپس با حجب و
 خجالت دستش را به سوی او دراز نمود. «برای خدا حافظی
 آمده ام.»

دیوید دستش را فشرد. «داری می روی؟»
 «يك ماهم تمام شد. حالا دیگر رضایت نامه ام را گرفته ام و جای
 دیگری کار پیدا خواهم کرد. از این که باهات آشنا شدم خوشحالم،
 زمینی. شاید وقتی قرارداد تمام شد بتوانیم باز همدیگر را ببینیم.
 می دانم که نمی خواهی زیر دست هنس کار کنی.»
 «يك دقیقه صبر کن.» دیوید دست راست مرد كوچك اندام را
 رها نکرد. «الان می روی به وینگراد سبتی، مگر نه؟»
 «تا وقتی کار پیدا کنم، بله.»
 «خوب شد. الان يك هفته است منتظر همین فرصتم. من
 نمی توانم مزرعه را ترك کنم، بیگمن، پس بیا و لطفی در حقم
 بکن.»

«حتماً. تو فقط لب تر کن.»

«يك كم خطرناك است. ناچار می شوی برگردی همین جا.»
 «مسأله ای نیست. من از هنس نمی ترسم. تازه، راههایی برای
 دیدارمان وجود دارد که روح هنس هم از وجودشان خبر ندارد. من
 خیلی قبل از او در مراتع ماکیان کار می کرده ام.»

دیوید، بیگمن را به زور نشاندد. در کنار خود او را جا داد و صدایش در حد يك پچ پچ خفه پایین آمد. «توجه كن، نبش خیابانهای كانال^۱ و فوبوس^۲ در وینگرادستی يك كتابخانه هست. می خواهم چند تا كتاب فیلمی و يك دستگاه نماش برایم جور كنی. اطلاعاتی كه فیلمهای مورد نظر را برایت معرفی می كند در این پاكٲ مهر شده...»

بیگمن به سرعت آستین دست دیوید را چنگ زد و آن را به زور بالا زد.

دیوید پرسید، «بینم، چكار داری می كنی؟»
بیگمن با صدایی نفس بریده گفت، «می خواهم چیزی را بینم.» حالا دیگر مچ دست عریان دیوید را بالا گرفته و با نفسی حبس شده سطح داخلی آن را تماشا می كرد.
دیوید حرکتی برای عقب كشیدن دستش نمی كرد. او نیز با خونسردی به مچ دستش می نگریست. «خوب موضوع چیست؟»

بیگمن من و من كرد، «اشتباه گرفتم.»
«واقعاً؟» دیوید به آسانی مچ دستش را از چنگ بیگمن بیرون كشید و مچ دیگرش را نیز به او نشان داد. هر دو دست را در برابر بیگمن گرفت. «دنبال چه می گردی؟»

«خودت خوب می دانی. از وقتی این طرفها پیدایت شده با خود می گویم قیافهات آشناست. ولی به جایت نمی آورم. هر چه زور می زدم فایده نداشت. آخر این چه جور آدم زمینی است كه بیاید مریخ و در كمتر از يك ماه به خوبی يك بچه كشاورز محلی خودش

را نشان بدهد؟ تا وقتی که بالاخره خودت مرا فرستادی سراغ کتابخانه
شورای علوم.»

«هنوز هم چیزی از حرفهایت سر در نمی آورم، بیگمن.»
«باورم نمی شود سر در نیاوری، دیویداستار.» بیگمن از شوق
پیروزی، این جمله آخر را تقریباً با فریاد ادا کرد.



۸

دیدار شبانه

دیوید گفت، «آرام باش، مرد!»
 صدای بیگمن دوباره پایین آمد. «تو را در فیلمهای ویدیویی
 زیاد دیده‌ام. ولی پس چرا دستهایت نشان شورا را نمایش نداد؟
 شنیده بودم تمامی اعضای شورا نشان دارند.»
 «این را از کجا شنیده بودی؟ کی برایت گفته که کتابخانه نبش
 کانال فوبوس مال شورای علوم است؟»
 گونه‌های بیگمن گل انداخت. «بچه کشاورزها را دست کم
 نگیر، حضرت آقا. من توی شهر بزرگ شده‌ام. حتی مدرسه هم
 رفته‌ام.»
 «عذر می‌خواهم. منظورم این نبود. یعنی باز هم حاضری کم‌کم
 کنی؟»

«تا وقتی موضوع مچ دستهایت را نفهمیده‌ام، نه.»
 «مسأله غامضی نیست. يك خالكوبی بی‌رنگ است که در

معرض هوا رنگ می گیرد، البته فقط وقتی خودم بخواهم. «
یعنی چطور؟»

«مسأله عواطف است. هر عاطفه انسانی يك الگوی هورمونی خاص در خون به همراه دارد. فقط و فقط یکی از آن الگوها خالکوبی را فعال می کند. از قضا من هم آن عاطفه خاص را می شناسم.»

دیوید به ظاهر کاری نکرد، اما رفته رفته لکه ای روی سطح خارجی مچ دست راست پدیدار شد و به خود رنگ گرفت. نقطه های طلایی دب اکبر و جبار لحظه ای درخشید و سپس تمام تصویر به سرعت محو شد.

چهره بیگمن روشن شد و دستهایش برای کوبیدن آن ضربه ناخودآگاه روی چکمه ها فرود آمد. اما دیوید با خشونت دستهای او را در میانه راه گرفت.
بیگمن گفت، «اه.»

«خواهش می کنم هیجان زده نشو. خوب با من هستی یا نه؟»
«معلوم است که هستم. همین امشب با چیزهایی که خواستی برمی گردم. الان برایت می گویم کجا باید همدیگر را ببینیم. در آن بیرون يك جایی نزدیک بخش دو هست که...» و نجواکنان راهها را معرفی کرد.

دیوید با حرکت سر تصدیق کرد. «بسیار خوب. بیا، این هم پاکت.»

بیگمن آن را گرفت، و در فاصله میان آستری چکمه و رانش آن را جای داد. او گفت، «يك جیب داخل بخش بالایی چکمه های مرغوبتر وجود دارد، آقای استار. هیچ خبر داشتی؟»
«بله، خبر داشتم. تو هم این بچه کشاورز را دست کم نگیر.

اسم من هم هنوز ویلیامز است، بیگمن. فقط يك چیز دیگر می‌خواستم بگویم. کتابدارهای شورا تنها کسانی هستند که می‌توانند بدون خطر این پاکت را باز کنند. اگر کس دیگری بخواهد دستکاریش کند آسیب می‌بیند.»

بیگمن سینه را جلو داد و گردنش را راست گرفت. «هیچ کس دیگری بازش نخواهد کرد. افرادی هستند که از من بزرگترند. شاید فکر می‌کردی خودم نمی‌دانم، ولی می‌دانم. اما به هر حال، بزرگتر یا کوچکتر هیچ کس، واقعاً هیچ کس، نمی‌تواند بدون کشتن این نامه را از من بگیرد. به علاوه، من حتی فکر باز کردنش را هم به مغزم راه نمی‌دادم، البته اگر از این بابت نگران بودی.»

دیوید گفت، «من به همه احتمالات فکر می‌کنم، ولی از این بابت چندان نگران نبودم.»

بیگمن لبخندی زد، ضربه مشتش را از باب مزاح به سمت چانه دیوید نشانه رفت، و دور شد.



بنسون تقریباً وقت شام بازگشت. ناخرسندی از سیمایش خوانده می‌شد و گونه‌های برآمده و گوشتالویش گود رفته بود.

او بابی‌قراری گفت، «چطوری ویلیامز؟»

دیوید در حال شستشوی دستهایش با فرو بردن آنها در محلول مخصوص ضد عفونی بود که در سراسر مریخ برای همین منظور مورد استفاده قرار می‌گرفت. برای خشك کردن، آنها را زیر جریان هوای گرم گرفت و در همان حال آب شستشو به داخل مخازنی تخلیه شد که دوباره تصفیه شده و مجدداً به مرکز ذخیره اصلی باز می‌گشت. آب در مریخ متاعی پر بها بود و هر کجا که امکان داشت، دوباره و دوباره مورد استفاده قرار می‌گرفت.

دیوید گفت، «خسته به نظر می‌رسید، آقای بنسون.»
 بنسون در را به دقت پشت سرش بست. ناگهان منفجر شد.
 «دیروز شش نفر دیگر در اثر مسمومیت مردند. تا به حال این
 بالاترین آمار برای يك روز است. وضع مدام بدتر می‌شود و انگار
 هیچ کاری هم از ما ساخته نیست.»
 وی نگاهی یأس‌آور به ردیف قفسهای حیوانات انداخت. «فکر
 می‌کنم همه‌شان زنده باشند. هان؟»
 دیوید گفت، «بله، همه زنده‌اند.»

«خوب، چه کاری از من ساخته است؟ ماکیان هر روز از من
 می‌پرسد چیزی پیدا کرده‌ام یا نه؟ فکر کرده شب که بخوابم فردا صبح
 از زیر بالش کشفیات بیرون می‌زند. امروز در سیلوی غلات بودم،
 ویلیامز. کوهی از گندم بود، هزاران تن گندم آماده برای حمل به
 زمین. صد بار ازش نمونه گرفتم، پنجاه دانه از این جا، پنجاه دانه از
 آن جا، تمام سوراخ سمبه‌های تك-تك سیلوها را آزمایش کردم. تا
 عمق سه متری هر کدام برای نمونه‌برداری پایین رفتم. ولی چه فایده؟
 در شرایط فعلی اگر بگویم از هر يك میلیارد دانه فقط یکی آلوده
 است، تخمین سخاوتمندانه‌ای زده‌ام.»

او ضربه‌ای به چمدانش زد، «فکر می‌کنی آن دانه يك در میلیارد
 جزو این پنجاه هزار دانه‌ای که با خود آوردم می‌شود؟ احتمالش يك به
 بیست هزار است.»

دیوید گفت، «آقای بنسون، شما گفتید تا به حال کسی در
 مزرعه نمرده، گو این که ما هم فقط و فقط غذای مریخی
 می‌خوریم.»

«تا جای که می‌دانم، همین طور است.»
 «در تمام مریخ چطور؟»

بنسون اخم کرد. «نمی دانم. گمان نکنم، وگرنه خبرش را می شنیدم. البته زندگی در این جا مثل زمین آن قدر سازماندهی نشده. وقتی يك بچه کشاورز می میرد، معمولاً بدون مراسم رسمی و خیلی ساده دفنش می کنند. دو سه تا سؤال دارم؟» سپس به تندی پرسید «چرا می پرسی؟»

«فقط فکر می کردم اگر این میکروب مریخی باشد، مردم مریخ باید بیشتر از مردم زمین عادت داشته باشند. شاید مصونیت پیدا کرده اند.»

«آفرین! برای يك نفر که دانشمند هم نیست فکر بدی نیست. راستش فکر خوبی هم هست. یادم می ماند.» دست دراز کرد و با محبت روی شانه او زد. «تو برو غذایت را بخور و نمونه های تازه را فردا به حیوانات می دهیم.»

در حین رفتن دیوید، بنسون سرگرم چمدانش شد و به دقت کیسه های كوچك برچسب خورده را که شاید دانه مسموم جزوشان بود، بیرون می کشید. تا فردا این نمونه ها آسیا می شد، و هر کدام از توده های كوچك آرد به دقت و زحمت مخلوط شده و به بیست نمونه فرعی برای خوراندن و آزمایش تقسیم می شد.

تا فردا! دیوید نزد خود لبخندی زد. نمی دانست تا فردا کجا خواهد بود. حتی نمی دانست تا فردا زنده خواهد ماند یا نه.



گنبد مزرعه، مانند پیکر چنبر زده يك هیولای پیش از تاریخ روی خاک مریخ خوابیده بود. لامپهای فلورسنت روشن مانده، به سان کورسوهایی بی رنگ در برابر طاق گنبد خودنمایی می کرد. در آن سکوت، لرزشهای همواره صامت دستگاههای جو ساز، که جو مریخ را تا سطح جو طبیعی زمین فشرده ساخته و رطوبت و اکسیژن تأمین

شده از گیاهان بالنده گلخانه‌های وسیع را به آن می‌افزود، مانند غرشی خفیف به گوش می‌رسید.

دیوید به سرعت از سایه‌ای به سایه‌ای می‌دوید و جانب احتیاط را نگه می‌داشت، هر چند که تقریباً هیچ لزوم نداشت. کسی مراقب او نبود. جنس سخت کنبد در ارتفاع کمی بالای سرش بود. هنگامی که به هوا بند رسید، گنبد با انحنایی تند به زمین می‌رسید، به گونه‌ای که موهایش به سقف می‌سایید.

در داخلی باز بود و او بی‌معطلی وارد شد. با چراغ قوه مدادیش دیوارهای داخلی را کاوید و آلات فرمان را یافت. روی هیچ کدام از دگمه‌ها راهنمایی نگاشته نشده بود، اما راهنمایی‌های بیگمن به اندازه کافی گویا و روشن بود. دگمه زرد رنگی را فشرد. صدای تلق خفیفی به گوش رسید، مکشی پدید آمد و سپس صفیر هوا شنیده شد. صدایش بسیار بلندتر از روزی بود که برای واریسی بیرون می‌رفتند و از آن جا که این هوا بند کوچک برای سه چهار نفر طراحی شده بود، نه برای نه دستگاه ماسه‌نورد، فشار هوا خیلی زودتر افت کرد.

او ماسک تنفسی‌اش را تنظیم نمود، منتظر شد تا صفیر خروج هوا پایان گیرد و سکوت که خبر از توازن فشار هوا با فشار هوای بیرون را می‌داد، حاکم شود. پس از آن دگمه قرمز رنگ را فشرد. در بیرونی بالا رفت و او خارج شد.

این بار بنا نبود خودرویی را هدایت کند. روی ماسه‌های سخت مریخ دراز کشید و منتظر شد تا با خو گرفتن به تغییر گرانش، احساس دل به هم خوردگی‌اش زائل شود. تقریباً دو دقیقه طول کشید تا از آن حالت بیرون آمد. دیوید با اندوه اندیشید که باید دست کم دو سه بار دیگر تغییر گرانش را از سر بگذراند تا به قول بچه

کشاورزها «پاهای گرانشی» اش را به دست آورد. برخاست، چرخشی زد تا موقعیت مکانی اش را بیابد، و سپس ناگهان و ناخودآگاه خود را غرق در جذبه زیبایی یافت! نخستین بار بود که آسمان شب مریخ را می دید. ستارگان همان ستارگان آشنای زمین بودند و در قالب همان صورتهای فلکی آشنا جا داشتند. فاصله میان زمین و مریخ اگر چه زیاد بود، اما چندان نبود که به شکلی محسوس وضعیت نسبی قرار گرفتن ستارگان دوردست در هم ریزد. ستارگان گرچه سر جای خود بودند، اما درخشندگی شان تا چه حد فزونی یافته بود.

هوای رقیق مریخ تنها اندکی از شدت نورانیت شان کاسته بود و اکنون مانند جواهراتی سخت و روشن نورافشانی می کردند. البته قمری مانند ماه زمین گرد مریخ نمی چرخید. دو قمر مریخ، یعنی فوبوس و دیמוש^۱ اجرامی کوچک به قطر ده تا پانزده کیلومتر بودند، مانند دو کوه پرنده معلق در فضا. اگر چه این دو قمر نسبت به ماه در فاصله کمتری از سیاره مادر خود قرار داشتند، به صورت قرص در نمی آمدند و فقط تبدیل به دو ستاره می شدند.

او به دنبال آن دو گشت، هر چند که می دانست ممکن است در طرف دیگر مریخ باشند. روی افق غربی چیز دیگری توجهش را جلب کرد. به آرامی به سمت آن چرخید. این روشنترین جرم آسمان بود که با ته رنگ سبز-آبی خود از حیث زیبایی رقیبی در آسمان پیش روی او، نمی شناخت. به فاصله کمی از آن، شاید به اندازه پهنای خورشید بی رمق مریخ، شئی دیگری بود، با ته رنگ زرد بیشتر و روشنتر که در برابر جلوه گری همسایه اش فروغی نداشت.

دیوید برای شناختن این دو جرم نیازی به اطلس ستارگان نداشت. این دو، زمین و ماه «ستارگان شامگاهی» دوگانهٔ مریخ بودند.

چشمانش را از آسمان برگرفت و به سمت برآمدگی صخره‌ای پستی نگریست که در زیر نور چراغ مدادی‌اش هویدا بود. بدان سو گام برداشت. بیگمن گفته بود که از آن صخره‌ها به عنوان راهنما سود ببرد. شب مریخ خیلی سرد بود و دیوید با تأسف به یاد قدرت گرمایش خورشید کوچک مریخ افتاد که حتی از فاصلهٔ دویست میلیون کیلومتری نیز حس می‌شد.

زیر نور ضعیف ستارگان، ماسه‌نورد نامرئی، یا تقریباً نامرئی، بود و او خیلی پیش از رؤیتش خُرخر موتورهای آن را شنید. او صدا زد، «بیگمن» و مرد کوچک اندام از خودرو بیرون پرید. بیگمن گفت، «لغت به فضا! کم‌کم داشتم فکر می‌کردم گم شده‌ای.»

«چرا موتور روشن است؟»

«جوابش آسان است. فکر کردی چطور باید از یخزدگی تا حد مرگ خودم را حفظ کنم؟ به هر حال کسی صدایمان را نمی‌شنود. من این طرفها را می‌شناسم.»

«فیلمها را آورده‌ای؟»

«آوردم؟ گوش کن، من که نمی‌دانم توی آن پیغام چه نوشته بودی، ولی پنج شش تا دانشمند را فرستادند سراغم که مثل ماهواره دوره‌ام کردند. هی گفتند، «آقای جونز، فلان» «آقای جونز بهمان.» من گفتم، «اسم من بیگمن است،» این را گفتم. ولی بعد گفتند، «آقای بیگمن، ممکن است خواهش کنیم... خلاصه» - بیگمن وسائل را دانه‌دانه با انگشت شمرد - «قبل از این که روز تمام بشود،

چهار تا فیلم، دو تا دستگاه نمایش و يك جعبه هم هيكل خودم که نمی دانم داخلش چیست و يك ماسه نورد قرضی (شاید هم هدیه باشد، کسی چه می داند) به من دادند تا همه را برایت بیاورم. «
دیوید تبسمی کرد، اما پاسخی نداد. او خود را در آغوش گرم و پذیرای خودرو انداخت و به سرعت برای آن که از کاروان شتابان شب عقب نماند، دستگاههای نمایش را برای پرتوافکنی آماده ساخت و در هر کدام يك فیلم گذاشت. رؤیت مستقیم فیلمها سریعتر و بهتر بود، اما حتی در محوطه گرم داخل ماسه نورد نیز باید ماسک را روی صورت نگه می داشت و نقاب برآمده روی چشمها رؤیت مستقیم را ناممکن می ساخت.

* * *

ماسه نورد آهسته در دل شب راه افتاد و تقریباً مسیر روز واریسی را که با گریس ولدطی کرده بود در پیش گرفت.
بیگمن گفت، «هیچ نمی فهمم.» پانزده دقیقه بود که بیهوده زیر لب غرولند می کرد و دوبار دیگر این اعتراضش را بلندتر کرد تا آن که دیوید از بحر تفکر بیرون آمد و پاسخ داد.
«چی را نمی فهمی؟»

«کاری که داری می کنی. جایی که داری می روی. فکر کنم حق داشته باشم بدانم، چون خیال دارم از این به بعد پشت بمانم. امروز داشتم فکر می کردم، آقای استار - ویلیامز، خیلی هم فکر کردم. الان چند ماهی است که آقای ماکیان اوقاتش خیلی تلخ است، ولی قبل از این اصلاً آدم بد عنقی نبود. همان موقع سروکله هنس پیدا شد که هر بار از آستینش يك کلک در می آمد. بنسون بچه درس خوان هم يك دفعه سری تو سرها در آورد. قبل از این که این حرفها پیش بیاید هیچکاه بود، ولی حالا دیگر فقط با کله گنده ها می پرد. بعد هم،

آخر سر، سروکله تو پیدا می شود که شورای علوم حاضر است هر چه بخواهی دو دستی تقدیمت کند. من می دانم خبرهایی هست، خبرهای حساسی که مثل توپ صدا کند، پس من هم می خواهم توی بازی باشم.

دیوید گفت، «واقعاً می خواهی؟ نقشه هایی را که تماشا می کردم دیدی؟»

«معلوم است. همه اش نقشه های قدیمی مریخ است. هر کدام را يك میلیون بار بیشتر دیده ام.»

«آن مناطق هاشور خورده چطور؟ می دانی معنای آن چیست؟»
 «از هر بچه کشاورز پرس می داند. می گویند زیر آنها غارهایی وجود دارد، ولی من قبول ندارم. حرف من این است: آخر چطور معلوم می شود که در عمق سه کیلومتری زیر زمین حفره ای هست یا نه، مگر کسی آن جا رفته و دیده؟ اگر می توانی جوابم را بده.»
 دیوید زحمت توضیح دادن درباره علم لرزه شناسی برای بیگمن را به خود نداد. در عوض پرسید، «تا به حال در مورد مریخیها شنیده ای؟»

بیگمن شروع به حرف زدن کرد. «معلوم است. این دیگر چه جور سؤالی است که...» و سپس با حرکت رعشه وار مرد کوچك اندام روی فرمان خودرو، ماسه نورد جیغی کشید و لرزید. «منظورت مریخیهای واقعی است؟ مریخیهای مریخی؛ نه آدمهای مریخ نشین مثل ما؟ مریخیهایی که قبل از آمدن ما آدمها این جا زندگی می کرده اند؟»

خنده ریز و گوشخراش در خودرو طنین انداخت و وقتی دوباره نفسش جا آمد (با وجود يك ماسك تنفس، خندیدن و نفس کشیدن همزمان کار دشواری است)، او گفت، «حتماً حرفهای آن

مردك، بنسون را گوش کرده‌ای .

دیوید که از خنده‌های بیگمن کوچکترین اثری نپذیرفته بود با همان جدیت گفت، «چطور مگر بیگمن؟»

«يك بار وقتی داشت يك كتاب در این مورد می‌خواند مچش را گرفتیم و پاك دستش انداختیم . به سیارکها قسم ، حسابی دمو شده بود . به ماها می‌گفت که يك مشت دهاتی نادان هستیم . من رفتم آن کلمه را توی فرهنگ لغت پیدا کردم و معنیش را برای بچه‌ها گفتم . مدتی حرفش بود که بزیم دخلش را بیاوریم ، و آخرش يك نفر تصادفاً يك تنه محکم و کاری بهش زد ، منظورم را که می‌فهمی . از آن به بعد دیگر چیزی دربارهٔ مریخیها برای ما نگفت ؛ جرأتش را نداشت . ولی فکر کنم با خودش گفته که تو يك زمینی هستی و می‌شود با يك پف گاز ستارهٔ دنباله‌دار سرت کلاه گذاشت .»

«مطمئنی که فقط يك پف گاز است؟»

«معلوم است . اگر پف گاز نیست ، پس چیست ؟ الان چند صد سال است که آدمها روی مریخ هستند . هیچ کس تا حالا يك مریخی ندیده .»

«اگر داخل غارهایی در عمق سه کیلومتری باشند چه؟»

«غارها را هم تا به حال کسی ندیده . تازه اصلاً خود مریخیها چطور رفته‌اند آن جا؟ مردم و جب‌به‌جب خاك مریخ را گشته‌اند ، ولی هیچ کس اثری از پلکان جایی ندیده ؛ یا بگو آسانسور .»

«مطمئنی ؟ من دیروز یکی‌اش را خودم دیدم .»

«چی ؟» بیگمن برگشت و از فراز شانه به او نگریست . او گفت ،

«دستم انداخته‌ای ؟»

«پلکان که نبود ، ولی يك سوراخ دیدم . حداقل سه کیلومتری هم

عمقش بود .»

«آهان منظورت شکاف است. پسرۀ خل، مریخ پر از شکاف است. خوب که چی؟»

«درست می‌گفتی، بیگمن. من هم نقشۀ مفصل شکافهای مریخ را دارم. همین جاست. يك موضوع مسخره درباره‌شان وجود دارد که با توجه به نقشه‌ها و اطلاعات جغرافیایی که خودت برایم آورده‌ای، تا به حال کسی به آن توجه نکرده. حتی يك شکاف هم نیست که از وسط غار گذشته باشد.»

«می‌خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟»

«کاملاً با عقل جور است. اگر تو هم غار آب‌بندی شده می‌ساختی خوشت می‌آمد يك سوراخ توی سقفش باشد. يك حسن تصادف دیگر هم هست. هر شکافی درست از کنار يك غار می‌گذرد، ولی هیچ وقت به هم نمی‌رسند، انگار مریخیها از این شکافها به عنوان ورودی غارهای مصنوعی‌شان استفاده کرده‌اند.»

ماسه‌نورد ناگهان متوقف شد. در نور کم سوی دستگاههای نمایش، که هنوز هم دو نقشه به طور همزمان روی پرده‌های سفیدشان کانونی شده بود، چشمان بیگمن با پریشانی به دیوید که در صندلی عقب نشسته بود خیره شد و پلکش به پرش افتاد.

او گفت، «يك دقیقه صبر کن ببینم. فقط يك دقیقه کوفتی. الان کجا داریم می‌رویم؟»

«به سمت شکاف، بیگمن. تقریباً يك کیلومتر آن طرفتر از جایی که گریس ولد پایین افتاد. در مراتع ماکیان این نزدیکترین نقطه به غار است.»

«وقتی رسیدیم آن جا چه؟»

دیوید به آرامی و متانت گفت، «وقتی رسیدیم آن جا، معلوم است دیگر، من می‌روم پایین توی شکاف.»

ورود به شکاف

بیگمن پرسید، «جدی می‌گویی؟»
 «می‌خواهی بگویی» - بیگمن کوشید تبسمی بکند - «واقعاً
 مریخیها وجود دارند؟»

«اگر می‌گفتم وجود دارند، حرفم را باور می‌کردی؟»
 او به ناگاه به تصمیمی قاطع رسید. «نه. ولی این هم مهم
 نیست. گفتم می‌خواهم توی بازی باشم، پس دیگر جا نمی‌زنم.»
 بار دیگر خودرو به حرکت درآمد.

سپیده دم بی‌فروغ مریخ اندك‌اندك آسمان و سرزمین غم‌افزای
 پیش رو را روشن می‌ساخت. خودرو به شکاف نزدیک می‌شد. در
 طی نیم ساعت گذشته، در حالی که نورهای پرقدرت دل‌تاریکی را
 می‌شکافت، خودرو به کندی به پیش می‌خزید تا مبادا به قول
 بیگمن، کمی زودتر از حد لزوم شکاف را پیدا کنند.
 دیوید پیاده شد و به آن ترك عظیم پوسته سیاره نزدیک گردید.

هنوز هیچ نوری به آن نمی‌رسید. سوراخی سیاه و هولناک در دل زمین بود که از هر سو به افقی فراتر از دیدرس تداوم یافته بود و لبهٔ دیگرش به سان یک برآمدگی خاکستری و بی‌شکل در آن سو به چشم می‌خورد. نور چراغ دستی‌اش را به دل شکاف تاباند و پرتو نور در آن نیستی قیرگون گم شد.

بیگمن نیز خود را به او رساند. «مطمئنم جای درستی آمده‌ایم؟» دیوید به پیرامونش نگاه کرد. «مطابق نقشه، این جا نزدیکترین نقطه به غار است. از نزدیکترین منطقهٔ مزرعه چقدر فاصله داریم؟»
«سه کیلومتر، شیرین.»

مرد زمینی با حرکت سر تأیید کرد. بچه کشاورزها احتمالاً جز هنگام واریسی به این جا نمی‌آمدند.

او گفت، «پس صبر کردن بیشتر فایده‌ای ندارد.»
بیگمن گفت، «راستی چطور می‌خواهی این کار را بکنی.»
دیوید پیش از این سؤال جعبهٔ بزرگی را که بیگمن در وینگرادسیتی تحویل گرفته بود، از خودرو بیرون آورده بود. جعبه را باز کرد و محتویاتش را بیرون کشید. او پرسید، «تا به حال همچون چیزی دیده بودی؟»

بیگمن با حرکت سر پاسخ منفی داد. از پشت دستکش تکه‌ای از آن را میان انگشت شست و سبابه مالید. آن وسیله متشکل از یک جفت طناب بلند با برقی ابریشمین بود که در فواصل سی سانتی متری به وسیلهٔ قطعاتی به یکدیگر متصل شده بودند.

او گفت، «فکر کنم یک نردبان طنابی باشد.»
دیوید گفت، «درست است، ولی از طناب نیست. این سیلیکون تابیده است، سبکتر از منیزیم، قویتر از فولاد، و تقریباً هر حرارتی در کرهٔ مریخ روی آن بی‌اثر است. از این وسیله اغلب در ماه

استفاده می‌شود. جایی که گرانس واقعاً کم است و کوهها واقعاً بلندند. روی مریخ کاربرد چندانی ندارد، چون جهان به نسبت مسطحی است. راستش کلی شانس آوردم که شورا توانست یکی از آنها را در شهر پیدا کند.»

«این چه دردی ازت دوا می‌کند؟» بیگمن داشت تمام طول نردبان را از میان دستانش عبور می‌داد، تا هنگامی که نردبان به انتها رسید و به يك گوی فلزی ضخیم ختم شد.

دیوید گفت، «مراقب باش، اگر ضامن ایمنی‌اش بسته نباشد ممکن است به سختی خودت را زخمی کنی.»

او با ملایمت گوی را از دست بیگمن گرفت، گوی فلزی را در میان انگشتان نیرومند دو دست گرفت، و هر دست را در جهت خلاف دیگری چرخاند. صدای تلیك بلند و مقطعی به گوش رسید، اما هنگامی که دستها را از روی گوی برداشت، شکل گوی همان‌طور بی‌تغییر مانده بود.

«حالا نگاه کن.» لایه خاك مریخ در پیرامون شکاف، نازك و سرانجام ناپدید می‌شد و لبه پرتگاه از جنس صخره عریان بود. دیوید خم شد و با فشاری اندك گوی را روی تخته سنگ یاقوتی رنگ، که ناشی از سرخی آسمان بامداد بود، مستقر ساخت. دستش را پس کشید و گوی همان جا باقی ماند، در حالی که نردبان به زاویه‌ای عجیب همان جا متعادل شده بود.

او گفت، «بلندش کن.»

بیگمن نگاهی به آن انداخت، خم شد و آن را کشید. برای لحظه‌ای سرگردان می‌نمود، زیرا گوی همان‌طور سرجایش نشسته بود؛ سپس با تمام قدرتش آن را کشید، ولی باز هم اتفاقی نیفتاد. او با نگاهی خشمگین سر بلند کرد. «چکارش کردی؟»

دیوید لبخند زد. «وقتی ضامت ایمنی آزاد شود، هر فشاری به سر گوی يك میدان نیروی باریك به طول تقریبی سی سانتی متر ایجاد می کند که راست درون سنگ فرو می رود. بعد سر دیگر میدان از هر طرف پانزده سانتی متر گسترش پیدا می کند تا يك میدان T شکل ایجاد کند. سر حداث میدان کند است، نه تیز، بنابراین نمی توان با این طرف و آن طرف کردن بیرونش کشید. تنها راه بیرون کشیدنش این است که خود تخته سنگ را به کلی خرد کنی.»

«پس چطور آزادش می کنی؟»

دیوید تمام سی متر طول نردبان را از میان دو دست گذراند و به يك گوی فلزی دیگری در آن سر نردبان رسید. گوی را چرخاند و آن را روی صخره فشرد. گوی همان جا ماند و پس از حدود پانزده ثانیه گوی اول به پهلوی افتاد.

دیوید گفت، «اگر يك گوی را به کار بیندازی، دومی خود به خود از کار می افتد. البته اگر هم ضامن ایمنی يك گوی فعال را بزنی» - او خم شد و همین کار را کرد - «گوی از کار می افتد» - او گوی دوم را نیز برداشت - «بی آن که گوی دیگر به کار بیفتد.»

بیگمن قوز کرد و خم شد. جایی که دو گوی قرار داشتند شکافی باریك به طول تقریبی ده سانتی متری درون سنگ فرو رفته بود. شکاف آنچنان باریك بود که حتی ناخن انگشتش نیز درونش فرو نمی رفت.

دیوید: «ستاره سخن گفتن ادامه داد، «من برای يك هفته آب و غذا دارم. ولی متأسفانه اکسیژنم بیشتر از دو روز دوام نمی آورد. ولی به هر حال تو دو روز صبر کن. اگر تا آن وقت برنگشتم این نامه ای است که باید به شورا برسانی.»

«دست نگه دار. واقعاً منظورت این است که این جن و پریهای

مریخی . . . »

«منظورم خیلی چیزهاست. ممکن است بلغزم و سقوط کنم. ممکن است نردبان طنابی معیوب باشد. ممکن است تصادفاً آن را به نقطه‌ای بند کنم که در سنگ، شکاف یا حفره‌ای وجود داشته باشد. یا هزار جور چیز دیگر. خوب، می‌توانم به تو اعتماد کنم؟»
 بیگمن مایوس به نظر می‌رسید. «ولی این موقعیت خوبی است. یعنی باید همین‌طور این جا بیکار بنشینم و همه خطرهای تو به جان بخری؟»

«کار گروهی همین است، بیگمن. خودت هم می‌دانی.»
 او روی لبه شکاف به پایین خم شد. آفتاب در برابرشان از پشت افق سر برمی‌آورد و رنگ آسمان از سیاهی به ارغوانی بدل شده بود. اما شکاف همچنان به سان مفاکی تیره و هول‌انگیز خودنمایی می‌کرد. جو رقیق مریخ نور را به خوبی متفرق نمی‌کرد و تنها هنگامی که خورشید درست بالای سر قرار می‌گرفت، ظلمت ابدی از شکاف رخت برمی‌بست.

دیوید با خونسردی نردبان را به درون شکاف انداخت. با برخورد نردبان به صخره‌ها صدایی از سنگها برخاست. پس از آویخته شدن نردبان از گویی که آن را به لبه سنگی شکاف محکم می‌کرد، گوی دیگر در عمق سی متری یکی دو بار به سنگها برخورد کرد و صدایش به گوش رسید.

دیوید طناب را محکم کشید تا از استقرار درست گوی بالایی مطمئن شود، سپس با گرفتن نخستین پله نردبان به داخل مفاک تیره پرید. معلق شدن با سرعتی بالغ بر نیمی از سرعت کشش زمین حالتی پر مانند را القا می‌کرد، اما راحتی کار به همین جا ختم می‌شد. وزن حقیقی او چندان هم از وزن طبیعی‌اش در روی زمین

کمتر نبود؛ دو کپسول اکسیژنی که همراه داشت، از نوع بزرگترین اندازه‌ای بود که در مزرعه یافت می‌شد.

سرش بالاتر از خاک قرار گرفت. بیگمن با چشمانی از حدقه در آمده به او زل زد. دیوید گفت، «حالا دیگر برو پی کارت و خودرو را هم ببر. فیلمها و دستگاههای نمایش را برگردان شورا و گردونه را همین جا بگذار.»

بیگمن گفت، «باشد.» تمامی خودروها يك ماشين چهار چرخه را که می‌توانست با باتری داخلی اش صد کیلومتر را پیماید با خود حمل می‌کرد. گردونه‌ها وسائط نقلیه‌ای ناراحت و بی حفاظ در برابر سرما، یا بدتر از آن، در برابر طوفانهای شن بودند. با این وجود، يك گردونه بهتر از به انتظار نشستن برای رسیدن کمک بود.

دیوید استار به زیر پایش نگریست. هوا تاریکتر از آن بود که حتی انتهای نردبان را ببیند؛ برق ابریشمی نردبان در دل تیرگی شکاف گم می‌شد. پاها را آویزان کرد و با دست پله به پله پایین رفت و در حین پایین رفتن پله‌ها را می‌شمرد. در پله هشتادم به سر آزاد نردبان رسید، پس از آن که يك بازو را در بین دو پله بالایی محکم کرد، تا هر دو دست را آزاد کند، پله آخر را به طرف خود کشید.

هنگامی که گوی پایینی در دستش قرار می‌گرفت، کمی به راست متمایل شد و آن را به دیوار صخره چسباند. محکم آن را کشید، و گوی سر جای خود مستقر ماند. به سرعت و با يك تاب خود را از موقعیت قبلی به يك طناب دیگر نردبان که اکنون از نقطه اتکای جدیدش معلق شده بود تغییر داد. يك دست را روی قسمتی که باقی گذاشته بود نگه داشت و منتظر شد تا رها شود. پس از رها شدن آن را به بیرون تاب داد تا گوی بالایی در هنگام سقوط روی سرش پایین نیاید.

با فرو افتادن گویی که تا سی ثانیه قبل در لبه شکاف استوار شده بود به ژرفای شصت متری پوسته مریخ، احساس کرد که چون آونگی تاب می خورد. به بالا نگریست. نواری پهن از آسمان ارغوانی را دید، اما می دانست با هر پله ای که پایین می رود شکاف هر دم تنگتر خواهد شد.

او پایین می رفت و پس از هشتاد پله تکیه گاه تازه ای برای نردبانش برمی گزید که اولی در طرف راست قبلی بود و بعدی در طرف چپ قبلی، و در مجموع مسیری مستقیم به سمت پایین را طی می کرد.

شش ساعت گذشته بود و دیوید بار دیگر ایستاد تا لقمه ای از جیره فشرده شده اش را بخورد و جرعه ای از قمقمه اش آب بیاشامد. برای استراحت تنها کاری که از او برمی آید ایستادن روی پله ها و کم کردن فشار روی بازوانش بود. در تمام مسیر هیچ برآمدگی افقی ای که برای جا آمدن نفسش به اندازه کافی بزرگ باشد وجود نداشت. دست کم در حیطه نور چراغ دستی اش که چیزی دیده نمی شد.

این واقعیت از طرف دیگر نیز خبر بدی بود. بدین معنا که سفر بازگشت، با فرض این که اصولاً سفر بازگشتی می داشت، باید با روش کند فرو بردن هر گوی به نوبت در دیوار صخره و تا جایی که دست می رسید انجام گیرد. این کار عملی بود — البته روی کره ماه. گرانش مریخ بیش از دو برابر گرانش ماه بود و صعود بسیار کندتر از نزول می شد.

دیوید با ناخرسندی دریافت که حتی سفر رفتنش هم بیش از حد کند است. ممکن نبود بیش از یک و نیم کیلومتری در عمق پوسته مریخ پایین رفته باشد.

در زیر پا فقط تاریکی حکم فرما بود. در بالای سر نوار باریک

شده آسمان ديگر روشن شده بود. ديويد تصميم گرفت كمى صبر كند. به ساعت او، كه به وقت زمين تنظيم شده بود، ساعت از يازده گذشته بود و اين در مريخ اهميت زيادى داشت، زيرا دوره چرخش وضعى آن تنها نيم ساعت بيشتر از زمين بود. نقشه غارهاى مريخ در بهترين حالت فقط اطلاعاتى تقريبى منتج از عمل امواج لرزشى زير سطح سياره بود. با كوچكترين اشتباهى ممكن بود كيلومترها دورتر از ورود واقعى غار سر در آورد.

اما ممكن است هيچ گونه ورودى نيز وجود نداشته باشد. ممكن بود اين غارها پديده‌اى كاملاً طبيعى، مانند غارهاى كارلسباد^۱ در زمين باشد. البته گذشته از اين كه وسعت غارهاى مريخ به صدها كيلومتر مى‌رسيد.

با حالتى تقريباً خواب‌آلود، در ظلمت و سكوت، در ميان زمين و آسمان تاب مى‌خورد و به انتظار ايستاده بود. انگشتان كرخ شده‌اش را حركت داد. حتى از زير دستكش نيز سرماى مريخ در گوشت و پوستش نفوذ مى‌كرد. به هنگام پايين رفتن، فعاليتش او را گرم نگه مى‌داشت؛ اما اکنون كه منتظر بود، سرما خودنمايى مى‌كرد. همان دم كه نخستين بارقه كم فروغ خورشيد را ديد تقريباً تصميم گرفته بود براى جلوگيرى از منجمد شدن دوباره به حركت در آيد. سر بلند كرد و پرتو زرد رنگ آفتاب را ديد كه آرام‌آرام به پايين مى‌تابد. خورشيد، بر فراز لبه شكاف و از خلال نوار باريكى كه از آسمان در ميدان ديدش مانده بود، پديدار شد. ده دقيقه طول كشيد تا شدت تابش نور به حداكثر برسد، يعنى هنگامى كه تمام آن گوى سوزان نمودار گرديد. گرچه اندازه‌اش به چشم يك زمينى كوچك نشان

۱- شهركى در منطقه زاپادوچسكى در جمهورى چك، در غرب پراگ، كه به سبب مركز درمانى چشمه‌هاى آب گرم قلياى‌اش شهرت جهانى دارد. م.

می داد، پهنایش يك چهارم از میدان دیدش را فرار گرفت. دیوید می دانست که تابش این نور نیم ساعت یا کمتر دوام خواهد آورد و پس از آن تاریکی برای بیست و چهار ساعت دیگر حکم خواهد راند.

به سرعت پیرامونش را نگاه کرد و با این کار به تاب خوردن افتاد. دیوار شکاف به هیچ روی صاف و هموار نبود. سطح دیوار مضرس، اما در همه جا عمودی بود. گفتی با يك کارد غول آسا و کند، خاک مریخ را بریده بودند، کاردی که به رغم کندی مستقیم پایین رفته بود. دیوار روبه رو نسبت به هنگام ورودش به شکاف به نحوی چشمگیر نزدیکتر شده بود، اما دیوید تخمین می زد که تا پیش از به هم رسیدن دو دیوار هنوز دو یا سه کیلومتر باید پایتتر برود.

با این همه باز هم نتیجه ای عایدش نشد.

آن گاه لکه سیاهی را دید. نفس دیوید با صفیری بلند خارج شد. سیاهی در همه سو چشمگیر بود. هر کجا که يك برآمدگی صخره ای سایه می انداخت ظلمت رخ می نمود. ولی این لکه خاص چهار گوشه بود. لکه زاویه هایی کاملاً قائمه داشت. این لکه می بایست مصنوعی می بود. مانند دری بود که درون صخره کار گذاشته باشند.

به سرعت گوی پایینی نردبان را گرفت. تا آن جا که می توانست آن را در جهت لکه جلو برد، گوی بالایی را که پایین می افتاد گرفت، و این یکی را نیز دورتر از دیگری در جهت لکه قرار داد. با آخرین سرعتی که می توانست گویها را به سمت لکه جابه جا می کرد و از ته دل آرزو می کرد نور خورشید همچنان باقی بماند و آن لکه توهم از کار در نیاید.

خورشید عرض شکاف را پیموده و هم اکنون به لبه دیواری

می‌سایید که دیوید از آن معلق شده بود. صخره‌ای که رو در رویش بود تاکنون زرد و قرمز بود، اما اکنون دوباره خاکستری شده بود. هنوز نور خورشید روی دیوار دیگر وجود داشت و او به خوبی همه چیز را می‌دید. کمتر از سی متر با لکه فاصله داشت و با هر بار تغییر موضع گویها به آهن نزدیکتر می‌شد.

نور پر تلالؤ خورشید از روی دیوار روبه‌رو بالا می‌رفت و هنگامی که به لبه کناری لکه رسید هوا دوباره گرگ و میش شده بود. انگشتانش از پشت دستکش روی فرو رفتگی پدید آمده در صخره قرار گرفت. سطحش هموار بود. نه هیچ‌گونه بریدگی در آن بود و نه هیچ نوع ایرادی. باید توسط موجودات هوشمند ساخته شده باشد. دیگر نیازی به آفتاب نداشت. پرتو کوچک چراغ دستی کفایت می‌کرد. نردبان‌ش را به درون فرورفتگی داخل دیوار پرتاب کرد و با ورود گوی به درون حفره صدای دلنگی از برخورد آن سنگ زیرین بلند شد. يك سطح افقی!

به سرعت پایین رفت و در عرض دو دقیقه خود را در حالی یافت که روی سنگی ایستاده بود.

برای نخستین بار پس از شش ساعت روی جسمی سخت و استوار می‌ایستاد. گوی غیر فعال را یافت، آن را در ارتفاع کمر در سنگ فرو برد. سر دیگر نردبان را پایین آورد، سپس با تنظیم ضامن ایمنی سر دیگر نردبان را نیز از دیوار حفره جدا کرد. برای نخستین بار پس از شش ساعت هر دو سر نردبان آزاد بود.

دیوید نردبان را گرد کمر و بازو چرخاند و به پیرامونش نگریست. حفره درون صخره حدود سه متر عرض داشت. با کمک چراغ دستی‌اش به سمت جلو پیش رفت و رودروی يك تختال سنگی هموار و محکم قرار گرفت که راه پیشروی افزونترش را سد کرده

بود.

این نیز محصول دست هوشمندان بود. باید این طور می بود. اما به هر حال راه اکتشاف بیشترش را سد کرده بود.

دردی ناگهانی در گوشش پیچید و به سرعت روی پاشنه چرخید. تنها يك توضیح وجود داشت. فشار هوای اطرافش به دلیلی در حال افزایش بود. به سمت لبه حفره بازگشت و هنگامی که دریافت راه ورودی اش به وسیله تخته سنگی که پیش از این آن جا نبود بی صدا بسته شده است، تعجبی نکرد.

قلبش به شدت می تپید. واضح بود که درون نوعی هوا بند قرار دارد. با احتیاط ماسک تنفس را برداشت و هوای تازه را آزمود. درون ششهایش احساس راحتی می کرد و احساس می کرد گرمای هوا وجودش را گرم کرده است.

به سمت تختال سنگی داخلی بازگشت و با اطمینان خاطر منتظر شد تا این یکی بالا رفته و از سر راه برخیزد.

اتفاقی افتاد که کاملاً هم مطابق انتظارش بود. يك دقیقه پیش از کنار رفتن تخته سنگ، دیوید حس کرد که بازوانش به ناگاه به بدنش فشرده می شود، انگار در کمندی پولادین گرفتار آمده بود و کمندی اعضای بدنش را به هم می فشرد. از فرط وحشت فریادی کوتاه برآورد و سپس پاهایش نیز با فشاری به هم جفت شد و بی حرکت گردید.

به این ترتیب بود که وقتی در داخلی گشوده شد و راه ورود به غار در برابر دیوید باز گردید، او نتوانست دست یا پایش را حرکت دهد.



پیدایش تکاور فضا

دیوید منتظر ماند. حرف زدن با دیوایا بی فایده بود. به حسب ظاهر موجوداتی که غارها را ساخته بودند و می توانستند به این روش غیر مادی او را از حرکت باز دارند، قادر به انجام دادن هر کار دیگری نیز بودند.

حس کرد که از زمین جدا می شود و آهسته روی محور عرضی بدنش می چرخد، تا آن که محور طولی بدنش با کف غار موازی شد. سعی کرد سرش را بالا آورد، اما دریافت که قادر به حرکت دادن آن نیست. قید و بندهایی که سرش را نگه داشته بود به محکمی بندهای دست و پایش نبود. مانند مهاري مخملین و نرم از جنس لاستیک و اندکی انعطاف پذیر بود، اما نه بیش از آن.

او به نرمی به سمت داخل به حرکت در آمد. انگار وارد آبی گرم، خوشبو و قابل تنفس شده بود. با عبور سرش از درگاه هوا بند، که آخرین قسمت بدنش از لحاظ راستای حرکت بود، خوابی بی رؤیا

او را در ربود.

دیوید استاربی آن که هیچ درکی از گذشت زمان داشته باشد چشم گشود. حس می کرد موجود زنده ای در نزدیکی اش قرار دارد. اما این که آن احساس دقیقاً چگونه بود، نمی توانست درک کند. نخست متوجه حرارت شد: به گرمای يك روز داغ تابستانی. سپس نوری سرخ و کدر را دید که احاطه اش کرده بود و به سختی برای دیدن کفایت می کرد. زیر آن نور به دشواری دیوارهای اتاقی کوچک را در اطراف خود یافت. در هیچ کجا حرکتی به چشم نمی خورد؛ هیچ کجا حیاتی دیده نمی شد.

با این وجود، در همان نزدیکی نوعی هوش قدرتمند بایستی در حال کار بود. دیوید این امر را به طریقی حس می کرد که قادر به توضیح دادنش نبود.

محتاطانه کوشید يك دست را حرکت دهد. دستش با هیچ تأخیر یا دردسری بالا آمد. با شگفتی بلند شد و نشست و خود را روی سطحی نرم و انعطاف پذیر یافت که در آن تاریکی از ماهیتش چیزی نمی فهمید.

ناگهان صدایی برخاست. «مخلوق از پیرامونش آگاه است، —». آخرین بخش از این کلام همه ای از اصوات نامفهوم بود. دیوید جهت صدا را تشخیص نمی داد. صدا از همه جهت به او می رسید.

صدای دیگری بلند شد. این صدا با صدای اولی فرق داشت، هر چند که تفاوتی بسیار ظریف بود. انگار صدای دوم ملایم تر، نرم تر و به نوعی مؤنث بود. «حالت خوب است، مخلوق؟»

دیوید گفت، «شما را نمی توانم ببینم.»

صدای اول (دیوید آن را يك مرد تصور کرد) دوباره برخاست.

«پس همان‌گونه است که گفتم، —». دوباره همه‌ای نامفهوم بود. «تو قابلیت دیدن ذهن را نداری.»

آخرین عبارت نامفهوم بود، اما به نظر دیوید این طور رسید: «دیدن ذهن.» او گفت، «من نمی‌توانم ماده را ببینم، اما نور این جا اصلاً کافی نیست.»

سکوت برقرار شد، انگار آن دو سرگرم مشورت با هم بودند، و سپس شئی‌ای به نرمی در دست دیوید جای گرفت. چراغ دستی خودش بود.

صدای مردانه گفت، «از لحاظ نور، این وسیله اهمیتی برایت دارد؟»

«بله، معلوم است. مگر نمی‌بینید؟» دیوید چراغ را روشن کرد و به سرعت پرتوش را به همه سو گرداند. اتاق کاملاً از حیات و هر چیز دیگری خالی بود. سطحی که روی آن نشسته بود نسبت به نور شفاف بود و بیش از يك متر از كف غار فاصله داشت.

صدای زنانه با هیجان گفت، «همان‌طور است که من گفتم. حس بینایی این مخلوق با پرتوهای موج کوتاه فعال می‌شود.»
 «ولی بخش عمده تابش این وسیله در طیف فرو سرخ است. قضاوت من بر همین مبنا استوار بود.» در حین ردوبدل شدن این گفتگو نور در حال افزایش بود. نخست نارنجی شد، بعد زرد و سرانجام سفید گردید.

دیوید گفت، «می‌شود اتاق را خنک هم بکنید؟»
 «ولی دمای اتاق به دقت مطابق دمای بدنت تنظیم شده است.»
 «با این حال، خنک‌ترش را ترجیح می‌دهم.»

حداقل روح همکاری با او را داشتند. نسیمی خنک و روحبخش به سمت دیوید وزید. دیوید گذاشت تا حدود بیست درجه دمای

اتاق را پایین بیاورند.

دیوید اندیشید، «فکر کنم شما مستقیماً با مغزم ارتباط برقرار می‌کنید. احتمالاً به همین دلیل است که تصور می‌کنم شما به زبان انگلیسی بین‌المللی حرف می‌زنید.»

صدای مردانه گفت، «عبارت آخرت نامفهوم بود، اما شکی نیست که ارتباطمان برقرار است. مگر راه دیگری جز ذهن برای ارتباط وجود دارد؟»

دیوید کلام وی را نزد خود تأیید کرد. دلیل آن همه‌های نامفهوم همین بود. هنگامی که اسم خاصی به کار می‌رفت که در مغز هیچ تصویری را تجسم نمی‌نمود، تنها به شکل ابهام دریافت می‌شد: نوعی پارازیت مغزی.

صدای مونث گفت، «در تاریخ کهن نژاد ما افسانه‌هایی آمده است که می‌گویند اذهان ما بر روی یکدیگر بسته بود و ما از طریق نمادهای دیداری و شنیداری ارتباط برقرار می‌کردیم. با توجه به کلامت تنها می‌توانم نتیجه بگیرم که مردمت این گونه هستند، مخلوق.»

دیوید گفت، «درست است. الان چه مدت از وقتی که مرا به داخل غار آورده‌اید می‌گذرد؟»

صدای مردانه گفت، «هنوز به میزان يك بار چرخش کامل سیاره نرسیده است. ما به دلیل هر نوع ناراحتی احتمالی که برای پدید آورده‌ایم عذر می‌خواهیم، اما این نخستین فرصت ما برای مطالعه مخلوقات سطح نشین جدید به صورت زنده بود. پیش از این چندین مورد را مطالعه کرده‌ایم، آخرین بار مدت کوتاهی پیش از این بود، اما هیچ کدام از آنها زنده و فعال نبودند و میزان اطلاعات قابل حصول از نمونه‌هایی مانند آنها ناگزیر محدود و اندک است.»

دیوید با خود اندیشید که شاید آخرین جسد بازیافتی آنان مال گریس ولد بوده است. او محتاطانه گفت، «یعنی آزمایشهایتان روی من تمام شده؟»

صدای زنانه به سرعت پاسخ داد، «تو از صدمه دیدن می ترسی. این امر به روشنی از ذهنت برمی آید که شاید ما برای کسب دانش با خشونت و وحشیگری در اعمال حیاتی تو دخالت کرده ایم. چقدر هراس انگیز!»

«اگر به شما توهین کرده ام، مرا عفو کنید و این فقط به این دلیل است که با روشهایتان آشنا نیستیم.»

صدای مردانه گفت، «ما هر چه را می خواستیم فهمیده ایم. ما کاملاً قادریم بدون نیاز به تماس فیزیکی با بدن، کالبدت را مولکول به مولکول بررسی کنیم. سازوکارهای روانی ما گواهی کاملاً روشن و قانع کننده است.»

«این سازوکارهای روانی که گفتید چیست؟»

«آیا با پدیده تطورات ماده - ذهن آشنایی؟»

«متأسفانه، نه.»

مکشی پدید آمد و سپس صدای مردانه با تندی و لحنی عتاب آلود گفت، «هم اکنون مغزت را بررسی کردم و متأسفانه، با قضاوت از روی بافت مغزیات، باید بگویم ادراک تو از اصول علمی به آن اندازه نیست که توضیحات مرا دریابی.»

دیوید حس کرد او را سر جایش نشانده اند. او گفت، «عذر می خواهم.»

صدای مردانه ادامه داد، «چند سؤال از تو می پرسم.»

«خواهش می کنم، قربان.»

«آخرین بخش از عباراتی را که بیان کردی چه بود؟»

«فقط نوعی روش خطاب احترام‌آمیز بود.»

مکئی پدید آمد. «بله، فهمیدم. شما مخلوقات به تناسب مخاطب خود نمادهای ارتباطی‌تان را پیچیده می‌کنید. سستی غریب است. ولی دارم وقت تلف می‌کنم. بگو بدانم، مخلوق، تو میزان چشمگیری حرارت ساطع می‌کنی. بیمار هستی یا احتمالاً این يك پدیده طبیعی است؟»

«کاملاً طبیعی است. کالبد‌های مرده‌ای که آزمایش کرده‌اید، بدون شك همدمای محیط اطرافشان بوده‌اند، هر دمایی که محیط داشته فرقی نمی‌کند. اما بدنهای ما وقتی کاملاً درست کار می‌کند، دمای یکسانی را حفظ می‌کند که از همه برایش مناسبتر است.»

«پس شماها بومی این سیاره نیستید؟»

دیوید گفت، «قبل از این که به این سؤال جواب بدهم، می‌توانم بپرسم در صورتی که از سیاره دیگری آمده باشیم، برخوردتان با مخلوقاتی مثل ما چگونه خواهد بود؟»

«به تو اطمینان می‌دهم که بود و نبود تو و ممنوعات برای ما یکسان است، مگر هنگامی که کنجکاوی ما را برانگیزد. از ذهنت می‌خوانم که نسبت به انگیزه‌های ما نگران هستی. می‌بینم که از خصومت ما در هراسی. این افکار را از خودت دور کن.»

«پس چرا پاسختان را از خود مغزم نمی‌خوانید؟ چرا از شخص خودم سؤال می‌کنید؟»

«من در غیاب ارتباط دقیق و کامل، تنها می‌توانم عواطف و نگرشهای کلی را بخوانم. اما، تو فقط يك مخلوقی و این امور را درك نمی‌کنی. برای گرفتن اطلاعات دقیق، ارتباط باید در بردارنده میل و اراده باشد. اگر این مسأله کمکی به آرامش خاطرات می‌کند، باید به اطلاعات برسانم که ما به هزار و يك دلیل معتقدیم که تو عضوی از

نژادی هستی که بومی این سیاره نیست. از يك طرف، ترکیب بافتهای بدنّت به کلی به هر موجود زنده‌ای که تاکنون روی سطح این سیاره زیسته و ما آن را می‌شناخته‌ایم تفاوت دارد. از طرف دیگر دمای بدنّت نیز نشان می‌دهد که از جهانی دیگر آمده‌ای، از جهانی گرم‌تر.

«حق با شماست. ما از زمین آمده‌ایم.»

«کلمهٔ ماقبل آخرت برایم نامفهوم است.»

«از سیاره‌ای که يك مرتبه نزدیکتر از این سیاره به خورشید است.»

«که این‌طور! چقدر جالب. در هنگامی که نژاد ما به غارهای پناه می‌برد، یعنی حدود نیم میلیون گردش انتقالی این سیاره قبل، می‌دانستیم که سیاره‌تان دارای حیات است، هر چند که احتمالاً از حیات هوشمند تهی بود. آیا نژادت در آن هنگام هوشمند شده بود؟»
 «دیوید گفت، «به سختی.» از هنگامی که مریخیها سطح سیاره‌شان را ترك گفته بودند يك میلیون سال زمینی گذشت.
 «حقیقتاً جالب است. این گزارش را باید مستقیماً به مغز مرکزی ببرم. بیا، —.»

«بگذار من بمانم، —. می‌خواهم باز هم با این مخلوق ارتباط برقرار کنم.»

«هر طور میل توست.»

* * *

صدای زنانه گفت، «دربارهٔ جهانّت برایم تعریف کن.»
 دیوید بی‌محابا و آزادانه سخن گفت. او نوعی مستی و اشتیاق مطبوع و تقریباً دلپسند را حس می‌کرد. بد گمانی را وانهاده بود و دلیلی وجود نداشت که صادقانه و کامل پاسخ نگوید. این

موجودات مهربان و گرم‌خو بودند. هر چه اطلاعات داشت بیرون می‌ریخت.

سپس آن موجود مؤنث مغز دیوید را رها کرد و او در دم از سخن گفتن باز ایستاد. او با غیض گفت، «داشتم چه می‌گفتم؟» صدای زنانه با آهنگی اطمینان‌بخش گفت، «کلام زیانبخشی بر زبان نیاوردی. من فقط بازدارهای ذهنی‌ات را سرکوب کردم. این کار خلاف قانون است و اگر — این جا بود جرأت همچون کاری را به خود نمی‌دادم. ولی تو فقط يك مخلوق هستی و من هم در آتش کنجکاوی می‌سوزم. می‌دانستم که بدگمانی‌ات بیش از آن عمیق است که بدون کمی کمک از طرف من اجازه سخن گفتن به تو بدهد، و بدگمانی‌ات هم کاملاً نابه‌جاست. تا وقتی شما مخلوقات به حریم ما تجاوز نکنید، آسیبی به شما نخواهیم رساند.» دیوید گفت، «ولی ما این کار را کرده‌ایم، مگر نه؟ ما سرتاسر سیاره‌تان را اشغال کرده‌ایم.»

«هنوز هم داری مرا محک می‌زنی. به من اعتماد نداری؟ ما به سطح سیاره هیچ علاقه‌ای نداریم. خانه ما این جاست.» اما در عین حال، صدای زنانه تقریباً آهنگی آرزومند به خود گرفت، «سفر از يك جهان به جهان دیگر باید هیجان خاصی داشته باشد. ما نيك می‌دانیم که سیارات و خورشیدهای بسیاری در فضا وجود دارد. فکرش را بکن، مخلوقاتی چون تو وارث این همه شده‌اند. نمی‌دانی تا چه حد شکرگزارم که پایین آمدن ناشیانه‌ات را به موقع حس کردیم تا يك راه ورودی برایت باز کنیم.»

«چی!» دیوید نتوانست از فریاد کشیدن خودداری کند، گو این که می‌دانست امواج صوتی برآمده از تارهای صوتی‌اش توجهی را بر نخواهد انگیخت و تنها افکار ذهنش حس می‌شود. «شما راه ورودی

را باز کردید؟»

«من تنها نبودم. — هم کمک کرد. برای همین بود که اجازه دادند خودمان روی تو تحقیق کنیم.»

«ولی چطور این کار را کردید؟»

«معلوم است، این طور اراده کردیم.»

«اصلاً نمی فهمم.»

«خیلی ساده است. مگر آن را در ذهنم نمی بینی؟ مثل این که فراموش کرده ام تو فقط يك مخلوق ساده ای. ببین، وقتی به غارها پناه آوردیم، ناچار شدیم میلیونها کیلومتر مکعب ماده را نابود کنیم تا برای زندگی در زیر سطح زمین برای خودمان جا باز کنیم. جایی برای انبار کردن این همه ماده وجود نداشت، بنابراین آن را به انرژی، —، —، — و — تبدیل کردیم.»

«نه نشد، نفهمیدم چه گفتید.»

«نمی فهمی؟ در این صورت تنها می توانم بگویم، انرژی به شکلی ذخیره شد که با استفاده از قدرتهای مغزی بتوان از آن سود برد.»

«ولی اگر تمام ماده ای را که روزی در این غارهای گسترده قرار داشته تبدیل به انرژی شده باشد. . .»

«مقدار انرژی بسیار زیاد خواهد بود. بدون شك از نیم میلیون دور گردش سیاره قبل تا به امروز با همین انرژی زندگی کرده ایم، و مطابق محاسبات تا بیست میلیون دور گردش هم برایمان کفایت می کند. حتی پیش از ترك سیاره هم رابطه میان ذهن و ماده را بررسی کرده بودیم و پس از آن که به غارها آمدیم آن علم را تکمیل نمودیم، تا اندازه ای که برای مصارف شخصی دیگری کمترین نیازی به ماده نداریم. ما مخلوقات ذهن و انرژی ناب هستیم. من هم اکنون در

کنار تو هستم ، اما چون نمی توانی ذهن را حس کنی ، تنها به واسطه مغزت وجود مرا درك می کنی .

«ولی مخلوقاتی مثل شما به آسانی می توانند تمام کیهان را در اختیار بگیرند .»

«می ترسی مبادا بر سر تصرف کیهان با شما مخلوقات مادی زیون به رقابت برخیزیم ؟ و بخواهیم بر سر داشتن جایگاهی در میان ستارگان با شما مبارزه کنیم ؟ فکر ابلهانه ای است . تمام کیهان همین جا در اختیار ماست . ما خود برای خود بسنده ایم .»

دیوید ساکت ماند . سپس آهسته دستش را به طرف سر برد ؛ او حس می کرد شاخکهای ظریف ، بسیار ظریف ، به ملایمت مغزش را لمس می کند . این نخستین بار بود که چنین احساسی به سراغش می آمد و او از نزدیکی آنها با مغزش می گریخت .

صدای زنانه باز هم گفت ، «عذر می خواهم . آخر تو مخلوقی بسیار جالب توجه هستی . مغزت به من می گوید هموعانت در معرض خطر بزرگی هستند و تو شك کرده ای که مبادا عاملش ما باشیم . ای مخلوق ، به تو اطمینان می دهم که چنین نیست .»
او این سخن را به سادگی تمام بیان کرد . دیوید چاره ای نداشت مگر پذیرفتن .

دیوید گفت ، «فرد همراه شما گفت که شیمی بافتهای من به کلی با بافتهای اشکال مختلف حیات در مریخ متفاوت است . می توانم پرسم چطور؟»

«بافتهای متشکل از نوعی ماده ترکیبی نیتروژن است .»

دیوید توضیح داد ، «اسمش پروتئین است .»

«این کلمه را نمی فهمم .»

«بافتهای شما چه ترکیبی دارد؟»

«متشکل از — و — و — است . کاملاً متفاوت است .
تقریباً هیچ نیتروژنی در آن نیست .»

«پس نمی‌توانید غذایی به من دهید؟»

«متأسفانه : نه . — می‌گوید هر نوع ماده‌آلی در سیاره‌ما فوراً در بدنت تبدیل به سم خواهد شد . می‌توانستیم ترکیبات ساده‌ای از گونه‌حیاتی خودت تولید کنیم که بتوانی از آنها تغذیه کنی ، اما مواد نیتروژنی مرکب و پیچیده‌ای که بخش عمده‌بافتهایت از آن تشکیل شده است ، بدون مطالعه فراوان برایمان غیر قابل دسترسی است .
گرسنه هستی ، مخلوق؟» دیوید حس همدردی و علاقه را بی‌شبهه در افکار او حس می‌کرد . (او سرسختانه به صدا تلقی کردن او ادامه می‌داد .)

دیوید گفت ، «در حال حاضر از غذای خودم هنوز هم چیزهایی باقی مانده .»

صدای زنانه گفت ، «به گمانم شایسته نباشد که فقط به عنوان يك مخلوق به تو فکر کنم . نامت چیست؟» سپس ، انگار که از نفهمیدن پاسخ دیوید نگران باشد ، افزود ، «همنوعانت تو را چگونه تمیز می‌دهند؟»

«نامم دیویداستار است .»

«چیزی از آن نمی‌فهمم ، مگر آن که اشاره‌ای به خورشیدهای کیهان در آن رفته است^۱ . به این دلیل تو را بدین نام متصف کرده‌اند ، چون کارت سفر در فضا است؟»

«نه ، بسیاری از مردم من در فضا سفر می‌کنند . «استار» در این جا هیچ معنای خاصی ندارد . فقط يك دسته اصوات است که برای

۱- "Star" با يك حرف اضافه "r" تلفظی یکسان با کلمه "Star" انگلیسی دارد که در آن زبان به معنای «ستاره» است . م .

شناسایی ام ادا می شود، همان طور که اسامی شما فقط از اصوات مختلف ساخته شده . حداقل برای من تصویری را مجسم نمی کنند؛ من چیزی از آنها درك نمی كنم .»

«افسوس . تو باید نامی داشته باشی که بیانگر سفرهایت در فضا باشد؛ همان گونه که از يك سوی کیهان به سوی دیگرش تك تازی می کنی . اگر موجودی چون تو بودم ، به نظرم مناسب می نمود که «تکاور فضا» نامیده شوم .»

به این ترتیب بود که دیوید استار برای نخستین بار از زبان موجودی زنده که او را نمی دید و هرگز نیز امید دیدنش را به شکل واقعی اش نداشت ، به نامی خوانده شد که سرانجام سرتاسر کهکشان او را بدین نام می خواندند .



طوفان

این بار صدایی عمیقتر و آهسته‌تر در مغز دیوید جان گرفت. او به سنگینی گفت، «درود بر تو، مخلوق. نامی که هم اکنون — به تو داد، نامی نیکویی است.»

صدای زنانه گفت، «به احترام شما کنار می‌روم —.»
دیوید با از دست دادن تماسی خفیف از روی مغزش به گونه‌ای اشتباه ناپذیر دریافت که صاحب صدای زنانه دیگر در تماسم ذهنی با او نیست. با سرگیجه چرخشی زد، بار دیگر تحت تأثیر این توهم قرار گرفته بود که این صداها از جهتی خاص می‌آیند و دریافت که ذهن ناآزموده و خامش همچنان در پی تفسیر چیزی جدید به روشهای کهنه و نارساست، چیزی که تاکنون تجربه تماس با آن را نداشته است. البته این صدا از جهتی خاص نمی‌آمد. صدا درون مغزش بود.

مخلوقی که صدایی ژرف داشت مشککش را محك زد. صدا

گفت، «تو به سبب باز ماندن حواست از آشکار ساختن من پریشان شده‌ای، و من تو را پریشان نمی‌خواهم. می‌توانم ظاهر فیزیکی یکی از مخلوقات ممنوعت را به خود بگیرم، اما این حرکتی نامطبوع و تحقیرآمیز است. این کافی است؟»

دیوید استار شاهد شکل گرفتن تصویری سوسوزن در برابر چشمانش بود. ورقه‌ای لطیف از نور سبز-آبی به ارتفاع دو متر و عرض سی سانتیمتر.

دیوید به آرامی گفت، «کاملاً کافی است.»

صدای ژرف گفت، «بسیار خوب! حالا اجازه بده خودم را معرفی کنم. من مدیر اجرایی، — هستم. گزارش گرفتن از یک نمونه زنده از حیات تازه سطح نشین، مطابق روال جاری به من رسید. مغزت را آزمایش خواهم کرد.»

مقام آن صدای جدید برای دیوید چیزی جز همه‌ای از صداها نبود. اما وقار و مسؤولیت همراه آن را آشکارا حس می‌کرد. با این وجود، او با قاطعیت گفت، «ترجیح می‌دهم وارد ذهنم نشوید.» آن صدای ژرف پاسخ داد، «رک گویی شما کاملاً قابل درک و در خور ستایش است. باید توضیح دهم که بررسی من صرفاً محدود به یک بررسی دقیق از حیطه بیرونی است. با نهایت وسواس از هر گونه تجاوز به حریم شخصی‌ات پرهیز خواهم کرد.»

دیوید بیهوده عضلاتش را منقبض می‌ساخت. تا چندین دقیقه اتفاقی نیفتاد. حتی آن تماس پر مانند که هنگام حضور صاحب آن صدای زنانه در ذهنش حس می‌کرد، در هنگام این بررسی تازه که از جانب موجودی با تجربه به عمل می‌آمد وجود نداشت. با این حال، دیوید بی آن که خود بداند، می‌دانست که هر بخش از ذهنش با ظرافت گشوده شده و سپس بسته می‌شد، بی آن که درد یا مزاحمتی

برایش پدید آورد.

صدای ژرف گفت، «سپاسگزارم. به زودی آزاد خواهی شد و به سطح سیاره بازگردانده می شوی.»

دیوید لجوجانه گفت، «آخر چیزی در ذهنم پیدا کردید؟»
 «آن قدر که به حال همנוعانت افسوس بخوریم. ما صاحبان حیات درونی روزگاری مانند شما بودیم، پس احساس و وضعیت شما را تا حدی درک می کنیم. مردم تو از توازن با کیهان بی بهره اند. ذهنی پرسشگر دارید که در پی درک چیزهایی است که به سختی حس می کنید، بی آن که از یگانه حواس واقعیت و ژرفتر لازم برای عیان ساختن واقعیت بهره مند باشید. در جستجوی نافرجامتان به دنبال سایه هایی که در برتان گرفته اند، به اقصی نقاط کهکشان می تازید. درست بدان گونه که گفتم، — نام نیکی برای برگزیده است. شما یان به واقع نژادی از تکاوران فضا هستید.

«اما از این تکتازیها چه سود؟ پیروزی حقیقی در درون است. برای درک کیهان مادی نخست باید مانند ما از بند آن رها شوید. ما از ستارگان بریدیم و سر به اندرون فرو بردیم. ما به غارهای جهان خودمان پناه بردیم و کالبدهایمان را به دور انداختیم. برای ما مرگ دیگر معنایی ندارد، مگر آن گاه که ذهنی بیاساید؛ زایش نیز بی معناست، مگر آن گاه که ذهنی بیاساید، اما نیاز به جایگزینی داشته باشد.»

دیوید گفت، «شما هم چندان متکی به نفس و خود بسنده نیستید. بعضی از شما دستخوش کنجکاوی می شوید. موجودی که پیش از این با من حرف می زد، می خواست درباره زمین چیزهایی بداند.»

«— به تازگی متولد شده است. عمرش به یکصد دور گردش

سیاره به گرد خورشید نیز نمی‌رسد. تسلطش بر الگوهای فکری ناقص است. ما بالغان، به سادگی می‌توانیم کلیه طرحهای احتمالی را که تاریخ زمین مطابق آن رقم خورده است نزد خود مجسم کنیم. تنها دو سه طرح از آن میان برای تو قابل درک است، و حتی پس از گذشت سالیان بی‌شمار از پرداختن به اندیشه‌های تازه درباره جهان شما خسته و درمانده نمی‌شویم، و هر يك از آن اندیشه‌ها درست به اندازه فکری که از قضا مطابق با واقعیت است، جذاب و برانگیزاننده خواهد بود. — نیز به موقع این نکته را در خواهد یافت.

«با این وجود خود شما هم زحمت بررسی ذهن مرا بر خودتان هموار کردید.»

«تنها به انگیزه اطمینان یافتن از موردی بود که پیش از این بدان ظنین شده بودم. نژاد تو قابلیت رشد را دارد. در بهترین شرایط، پس از يك میلیون بار چرخش سیاره ما به گرد آفتاب — که در برابر عمر کهکشان دمی بیش نیست — شاید به حیات درونی دست یابید. و این نتیجه‌ای نیکو به دنبال دارد. نژاد من در ابدیت همالی خواهد داشت و این همراهی سرانجام به نفع هر دو خواهد بود.»

دیوید محتاطانه گفت، «گفتید شاید به آن دست پیدا کنیم.»

«نژاد تو گرایشهای خاص دارد که مردم من هرگز حائز آن نبوده‌اند. از ذهنت به روشنی گرایشهایی را می‌خوانم که در راه رفاه عامه نیست.»

«اگر منظورتان چیزهایی مثل جنایت و جنگ است، پس از روی مغزم باز هم می‌توانید ببینید که اکثریت عظیم انسانها با گرایشهای ضد اجتماعی مبارزه می‌کنند و گرچه پیشرفت ما در قبال این گونه گرایشها کند است، اما قطعی و استوار است.»

«این را می بینم . بیش از این را نیز می بینم . می بینم که تو شخصاً به رفاه عامه مشتاقی . تو مغزی قدرتمند و سالم داری که حتی از قرار دادن جوهره آن در میان خودمان ابایی نداشتیم . می خواهم در راه تلاشهایت کمکی به تو بکنم .»

دیوید پرسید ، «چطور؟»

«باز هم ذهنت انباشته از بدگمانی شد . وجودت را از تنش خالی کن . به نو اطمینان می دهم که کمکم از خلال مداخله فردی در امور فعالیت های مردمست نخواهد بود . این نوع مداخله برای مردم تو غیر قابل ادراک و دون شأن من خواهد بود . اجازه بده در عوض به دو کاستی عمده که خود بیش از آن بدان واقفی اشاره کنم .»

«نخست این که از عنیاصری بی ثبات و نااستوار تشکیل شده ای ؛ یعنی مخلوقی ناپایدار هستی . نه تنها پس از چند بار گردش سیاره تجزیه و متلاشی خواهد شد ، بلکه در صورت دچار شدن به هر يك از چند هزار فشار گوناگون جان خواهی باخت . دوم این که حس می کنی در هیأتی محرمانه و ناشناخته بهتر کار خواهی کرد ، با این وصف دیری نمی باید که يك مخلوق ممنوعت ، به رغم تغییر هویت کامل ، هویت حقیقی ات را تشخیص خواهد داد . آیا آنچه گفتم درست نبود؟»

دیوید گفت ، «چرا ، درست بود . اما در این دو مورد چه کاری از شما برمی آید؟»

صدای ژرف گفت ، «آن کار پیشاپیش انجام پذیرفته است و در دست قرار دارد .»

جنسی پارچه ای لطیف و در دست دیوید استار قرار داشت . پیش از آن که از وجودش باخبر شود ، تقریباً از لای

انگشتانش سقوط کرد. تقریباً يك نوار بی وزن از جنس . . . از چه جنسی بود؟

آن صدای ژرف به آهنگی متین به پرسشش ناپرسیده‌اش پاسخ گفت، «نه از تنزیب است، نه از الیاف، نه از پلاستیک و نه از فلز. اساساً هیچ نوعی ماده‌ای که ذهنت درك کند، نیست. این — است. آن را روت چشمانت بگذار.»

دیوید همان کرد که به او گفته بودند. آن ماده انگار که خود نوعی حیات ابتدایی داشته باشد بالا پرید و به گرمی و نرمی به جزء جزء بافتهای پیشانی، چشمها و بینی او چسبید، بی آن که او را از تنفس یا چشمانش را از پلك زدن باز دارد. او پرسید، «چه اتفاقی افتاد؟»

پیش از آن که این کلمات از ذهنش جاری شود آینه‌ای از جنس انرژی، به سرعت و به بی صدایی اندیشه، در برابرش پدید آمد. در آن آینه تصویری مبهم را از خود می‌دید. تن پوش ویژه بچه کشاورزها، از چکمه‌های بالای ران گرفته تا یقه‌های پهن به شکلی تار، و انگار از پس مهی تیره که مدام در حال جابه‌جا شدن بود، دیده می‌شد، گفتی خود را از پس پرده رقیقی از دود می‌دید که در حال فرو نشستن است، اما هرگز ناپدید نمی‌شود. از لب زبرین تا بالای سرش نیز از درخششی از نور شدید، اما غیر زننده، پوشیده شده بود و هیچ چیز در پشت آن دیده نمی‌شد. به محض آن که خواست حرکتی بکند، آینه ناپدید شد و به خازنی بازگشت که به طور موقت از آن بیرون کشیده شده بود.

دیوید با شگفتی پرسید، «به چشم دیگران همین‌طور خواهم آمد؟»

«بله، البته اگر دیگران نیز از حواسی مانند تو برخوردار باشند.»

«ولی من همه چیز را به طور کامل می بینم. یعنی پرتوهای نور وارد این پوشش می شوند. پس چطور ممکن است از آن خارج نشوند و صورتم را نشان ندهند؟»

«همان گونه که گفתי خارج نیز می شوند، اما در حین عبور دگرگون شده و تنها آنچه را که در آینه دیدی می نمایند. برای توضیح کامل این امر باید از مفاهیمی سود بجویم که ذهن تو فاقد درک لازم برای آنهاست.»

«پس بقیه بدن چطور؟» دست دیوید آهسته روی زره دود مانند که احاطه اش کرده بود به حرکت در آمد. چیزی حس نکرد. همان صدای ژرف دوباره اندیشه ای ناگفته را پاسخ داد. «خودت چیزی حس نمی کنی. با این حال آنچه در نظرت چون دود می نماید سدی است که در برابر تشعشات موج کوتاه مقاوم است و اجازه عبور به اشیای مادی بزرگتر از اندازه یک مولکول را نمی دهد.»

«می خواهید بگویید یک زره انرژی است؟»

«توصیفی خام دستانه است. اما، بله.»

دیوید گفت، «کهکشان بزرگ! این غیر ممکن است. بطور قطع ثابت شده که هیچ میدان نیرویی را نمی توان بوسیله یک ماشین که برای حمل توسط فرد به اندازه کافی کوچک باشد تولید کرد تا از انسان در برابر تشعشع و لختی ماده محافظت کند.»

«هر علم دیگری نیز که ممنوعان قادر به ادراک آن باشند همین را خواهد گفت. اما نقابی که تو بر چهره زده ای منبع انرژی نیست، بلکه نوعی وسیله ذخیره انرژی است که به عنوان مثال از چند لحظه قرار گرفتن در معرض پرتوهای خورشیدی، حتی از سیاره ما، تمام نیروی لازم را کسب می کند. از آن گذشته، سازوکاری است برای

آزاد سازی انرژی بر حسب درخواست ذهن . از آن جا که ذهن قادر به کنترل انرژی نیست ، این زره مطابق ویژگیهای فیزیکی تو تنظیم شده است و در صورت نیاز به طور خودکار عمل خواهد کرد . اکنون نقاب را بردار .»

دیوید دستها را تا محاذات چشمها بالا آورد و نقاب در پاسخ به میل اراده او پایین افتاد و مبدل به تکه ای تنزیب شد که در دستش قرار گرفت .

صدای ژرف برای آخرین بار سخن گفت ، «اکنون دیگر باید ما را ترك گویی ، تکاور فضا .»

دیوید استار بار دیگر با ملایمتی غیر قابل تصور به بیهوشی فرو رفت .

در هنگام به هوش آمدن نیز زمانی برای انتقال از بیهوشی به هوشیاری صرف نشد . هشیاری یکباره و به طور کامل به سراغش آمد . حتی لحظه ای نیز از موقعیت مکانی اش غافل نماند ؛ از حالت «من کجا هستم ؟» خبری نبود .

او به یقین می دانست که روی دو پای سالم خود بر فراز خاک سطح مریخ ایستاده است ؛ می دانست که ماسک تنفس را به صورت دارد و به وسیله آن تنفس می کند ؛ می دانست که پشت سرش در لبه شکاف درست همان نقطه ای قرار دارد که سر نردبان طنابی را برای پایین رفتن روی سنگی مستقر کرده بود ؛ می دانست که سمت چپش در میان صخره ها گردونه ای پنهان شده است که بیگمن برایش گذاشته است .

حتی شیوه دقیق رسیدنش به سطح را نیز می دانست . اینها خاطره نبود ، اینها اطلاعاتی بود که عمداً و احتمالاً به عنوان آخرین روش برای تحت تأثیر قرار دادن او با نمایش اقتدار مریخیها بر باز تبدیل

ماده به انرژی، در مغز او قرار داده بودند. آنان برای رساندن او به سطح سیاره تونلی در پوسته باز کرده بودند. آنها تقریباً با سرعت يك موشك او را برخلاف جهت گرانش بالا فرستاده بودند، و برای این کار صخره سخت و سنگی را در پیش رویش تبدیل به انرژی کرده و پشت سرش انرژی را دوباره به صخره مبدل ساخته بودند، تا هنگامی که دگر بار روی پوسته سیاره ایستاده بود.

حتی در ذهنش کلماتی نقش بسته بود که در حال هشیاری هرگز آنها را نشنیده بود. این کلمات با صدای زنانه غار در مغزش حك شده و از این قرار بود: «ترسی به دل راه نده، تكاور فضا!»

گامی به جلو برداشت و دریافت که شرایط محیطی گرم و زمین مانندی که در غار برایش فراهم ساخته بودند، دیگر وجود ندارد. در عوض بیش از پیش سرما را حس کرد و باد نیز سریعتر از هر آنچه که تاکنون در مریخ دیده بود می وزید. خورشید بر فراز افق شرقی معلق بود، درست مانند هنگامی که از شکاف پایین رفته بود. یعنی همین بامداد دیروز بود؟ برای او هیچ راهی جهت فهمیدن مدت زمانی که در بیهوشی صرف کرده بود وجود نداشت، اما یقین داشت که پایین رفتنش از شکاف مربوط به تاریخی پیش از بامداد دو روز قبل نمی شود.

حالت آسمان دگرگون شده بود. آسمان آبیتر و خورشید سرختر می نمود. دیوید يك دم اخم کرد و به فکر فرو رفت، اما بعد با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت. کم کم داشت به چشم اندازه‌ها و سرزمینهای مریخ خو می گرفت، مسأله فقط همین بود. رفته رفته برایش آشناتر می شد و بر حسب عادت مریخ را نیز مطابق الگوهای زمینی تفسیر می کرد.

در حال حاضر بهتر آن بود که بی درنگ به گنبد مزرعه باز گردد. گردونه به هیچ روی به اندازه يك ماسه‌نورد سریع و راحت نبود. هر چه مدت زمان کمتری را روی آن صرف می‌کرد بهتر بود.

در میان تشکیلات صخره‌ای مسیر تقریبی‌اش را مشخص کرد و از این بابت حس کرد که در این کار به يك آدم کهنه کار بدل شده است. بچه کشاورزها مسیر خود را در میان بیابان بی‌انتهای این طریق پیدا می‌کردند. نخست صخره‌ای را که «شبه هندوانه‌ای بالای يك کلاه» بود نشان می‌کردند؛ بعد از آن جا به موازات صخره‌ای که «شبه يك سفینه فضایی با جت‌های نصب شده در خارج بود که سرش فرو رفته بود» حرکت می‌کردند. روشی ابتدایی بود، اما به هیچ نوع ابزاری به جز يك حافظه قوی و يك تخیل پویا نیاز نداشت، و این نیز در نزد بچه کشاورزها به وفور یافت می‌شد.

دیوید مسیری را دنبال می‌کرد که بیگمن برای بازگشت سریع، با کمترین احتمال بیراهه رفتن در میان صخره‌هایی بی‌پیرایه‌تر، توصیه کرده بود. گردونه هرگاه به تیغه‌های سنگی بر می‌خورد دیوانه‌وار بالا می‌پرید و هنگام پایین آمدن ابری از ماسه را هوا می‌کرد. دیوید در حالی که پاشنه‌ها را محکم درون رکابها فرو برده بود و دسته‌های فلزی هدایت دوچرخه مانند آن را در دست می‌فشرد همچنان به حرکت ادامه می‌داد. او به هیچ وجه از سرعتش نمی‌کاست. حتی اگر خودرویش واژگون می‌شد، در گرانش ناچیز مریخ احتمال آسیب دیدنش اندك بود.

اما ملاحظه امر دیگری او را به توقف واداشت: مژه عجیب دهان، خارش استخوان چانه و تمام ستون مهره‌ها. دهانش کمی خشك شده بود و با ناخرسندی به ابر شنی که از پشتش مانند اگزوز يك موشك بیرون می‌زد نگریست. عجیب بود که شن از پشت سرش

به جلو آمده و دهانش را پر کرده بود.

شن در همه سو بود! کهکشان بزرگ! فکری که آن دم به ذهنش خطور کرد همچون دستی سرد و آهنین قلب و گلویش را در چنگ خود فشرد.

سرعت گردونه را کاهش داد و به سمت پشته‌ای صخره‌ای راند که ماسه‌ای از آن برنمی‌خاست. همان جا ایستاد و منتظر باز شدن هوا شد. ولی هوا باز نشد. زبانش به جنبش درآمد و جای جای دهانش را مزمره کرد و هر کجا با خشونت خرده‌ریزهای ماسه روبه‌رو می‌شد عقب می‌کشید. با ادراکی تازه به خورشید سرختر شده و آسمان آبیتر نگریست. شن و ماسه برخاسته به هوا بود که نور بیشتری را متفرق می‌ساخت، رنگ آبی را از خورشید می‌ستاند و آن را به آسمان وامی‌گذاشت. لبانش بیشتر خشک می‌شد و خارش تنش به همه جا سرایت می‌کرد.

دیگر شکی نبود. با نهایت پریشانی و اضطراب و با عزمی استوار خود را روی گردونه انداخت و با آخرین سرعت به میان صخره‌ها و قلوه سنگها و شن تاخت.

به میان شن!

شن!

حتی روی زمین نیز مردم با طوفانهای شن مریخ آشنا بودند، طوفانهایی که فقط در کلام با طوفانهای شن در بیابانهای زمین قرابت داشت. این طوفان مرگبارترین طوفان در سرتاسر نقاط مسکونی شده منظومه شمسی بود. تاکنون هیچ انسانی که مانند دیوید استار بدون حفاظهای يك ماسه‌نورد و کیلومترها دورتر از سرپناهی در میان طوفان شن به دام افتاده باشد جان سالم به در نبرده بود؛ در تاریخ سیاره مریخ چنین چیزی سابقه نداشت. مردانی بودند که در

فاصله بیست متری از گنبد به کام مرگ فرو رفته بودند، بی آن که بتوانند این فاصله را طی کنند، یا شاهدانی که پشت گنبد ایستاده بودند بدون يك ماسه‌نورد جرأت و جسارت نجات دادن او را به خود بدهند.

دیوید استار می‌دانست که تنها چند دقیقه با چنان مرگ فجیعی فاصله دارد. ماسه از هم اکنون بی‌رحمانه و شقاوت‌آمیز به درز میان ماسک تنفس و پوستش نفوذ کرده بود. در چشمان نمناك خود که پیایی پلك می‌زد نیز وجود آن را حس می‌کرد.



حلقه گمشده

ماهیت طوفانهای شن مریخ به خوبی قابل درک نیست. سطح مریخ نیز همچون سطح ماه زمین تا حد زیادی پوشیده از ماسه‌های ریز است. اما برخلاف ماه، مریخ جوی دارد که قادر است شن و ماسه را به هوا بلند کند. این امر معمولاً مسأله چندان جدی و حادی نیست. جو مریخ رقیق است و بادهایش چندان پایدار نیست.

اما هر از چندی، به دلایلی ناشناخته ولی احتمالاً مرتبط با بمباران الکترونی از طرف فضا، ماسه‌ها صاحب بار الکتریکی می‌شوند و هر ذره ذره دیگر را دفع می‌کند. حتی بدون وجود باد نیز این ذرات تمایل به بلند شدن دارند. با هر گام ابری از ماسه برمی‌خیزد که از فرو نشستن سرباز می‌زند و در میان زمین و هوا معلق شده و جابه‌جا می‌گردد.

هنگامی که باد نیز به این پدیده افزوده شود، می‌توان گفت يك طوفان شن کاملاً پخته و رسیده به وجود آمده است. میزان شن و

ماسه هرگز به اندازه‌ای نیست که دید را کور کند؛ خطر طوفان در این نیست. قدرت نفوذ و اشباع ماسه‌هاست که هلاکت‌بار است.

ذرات شن بسیار ریزدانه است و در همه جا نفوذ می‌کند. لباس قادر به مقابله و سد کردن راهش نیست؛ حتی ماسک تنفس نیز با لایه درز بند خود از سد کردن راه نفوذ يك دانه شن به درون ماسک عاجز است.

در اوج يك طوفان، پس از دو دقیقه فرد عملاً کور می‌شود و پس از پانزده دقیقه مرگ از راه می‌رسد. حتی يك طوفان ملایم، به حدی ملایم که دچار شدگانش حتی متوجه وجودش نشوند، برای سرخ کردن پوست کفایت می‌کند؛ پدیده‌ای که آن را شن سوختگی می‌نامند.

دیوید استار از کلیه این امور و حتی بیش از اینها آگاهی داشت. می‌دانست که پوستش در حال سرخ شدن است. سرفه‌های بی‌امانش کمکی به پاک نمودن گلوی پر ماسه‌اش نمی‌کرد. او کوشیده بود با کوچک کردن دهانش به هنگام بازدم راه ورود شن به دهانش را سد کند، اما بی‌فایده بود. شن آرام‌آرام راه خود را از میان لبان نیمه بسته‌اش گشوده بود. گردونه نیز دیگر به طور نامنظم به پت و پت افتاده بود و شن همان بلایی را بر سرش می‌آورد که بر سر دیوید.

چشمان متورمش دیگر تقریباً بسته شده بود. اشکهای جاری شده از چشمانش روی لایه ماسک در پایین‌ترین قسمت جمع می‌شد و نقاب چشمی را کدر می‌ساخت، گو این که به هر حال او دیگر چیزی را با چشمان بسته‌اش نمی‌توانست ببیند.

هیچ چیز قادر نبود آن ذرات ریز ماسه را متوقف سازد، مگر درزهای به دقت ماشین‌کاری شده يك گنبد یا يك ماسه‌نورد. هیچ چیز قادر نبود.

هیچ چیز؟

در میان آن خارش دیوانه‌کننده و سرفه جانکاه، او مذبوحانه به مریخیها می‌اندیشید. آیا می‌دانستند طوفان شنی در حال تشکیل است؟ یعنی برایشان ممکن بود بدانند؟ اگر می‌دانستند او را به همین سادگی به سطح می‌فرستادند؟ باید از ذهنش درمی‌یافتند که او فقط يك گردونه برای بازگشتن به زیر گنبد دارد. به همان سادگی که او را به سطح انتقال دادند می‌توانستند درست به کنار گنبد مزرعه منتقلش کنند یا اصلاً به زیر گنبد انتقالش دهند.

حتماً خبر داشته‌اند که شرایط برای ایجاد يك طوفان شن آماده است. او به یاد می‌آورد که صاحب آن صدای ژرف چگونگی ناگهان تصمیم گرفت که دیوید را به سطح بازگرداند، گفتی شتابش برای آن بود که دیوید فرصت کافی برای گرفتار شدن در طوفان را داشته باشد. با این وصف، آخرین کلمات صدای زنانه که در هشیاری آنها را نشنیده بود و بنابراین یقین داشت که در حین گذشتن از میان صخره‌ها و رسیدن به سطح سیاره در ذهنش جای داده شده بود، می‌گفت، «ترس به دل راه نده، تکاور فضا!»

حتی در همین بین که با افکار سرگرم بود، پاسخ را می‌دانست. با يك دست داخل جیبش را می‌کاوید و با دست دیگر با ماسک کلنجار می‌رفت. با بیرون آمدن ماسک بینی و چشمانش که به طور نسبی در امان بود در معرض طوفان قرار گرفت و همراه آن سوزش و خارش نیز از راه رسید.

تمایلی تحمل‌ناپذیر به عطسه کردن داشت، اما در برابرش مقاومت کرد. تنفس ناخواسته پس از عطسه، ششهایش را مالا مال از ماسه می‌ساخت؛ این امر بی‌چون و چرا مرگ‌آور بود. اما او نوار تزییب مانند را که از جیبش بیرون کشیده بود بالا آورد،

اجازه داد روی چشمها و بینی اش را بپوشاند و سپس ماسک تنفس را روی آن به صورت زد.

تنها پس از آن بود که عطسه کرد. عطسه کردن در حکم تنفس حجم بزرگی از گازهای جو بیهوده مریخ بود، اما دیگر از ماسه خبری نبود. پس از آن تا جایی که می توانست اکسیژن خالص را به درون سینه کشید و دوباره آن را بیرون داد تا ماسه ها را از دهان بیرون ریزد، در میان نفسها نیز عمداً از دهان نفس می کشید تا از هر گونه مستی احتمالی به وسیله اکسیژن پیشگیری کند.

به تدریج با فرو شستن شن و ماسه به وسیله اشک و در امان ماندن چشمایش از گزند طوفان، دریافت که حسی بینایی اش را دوباره باز می یابد. اندامها و کالبدش در پشت ظاهر دود مانند زره انرژی شکلی مبهم یافته بود و می دانست که بخش زبرین سرش در میان تالالو نقاب ناپیداست.

مولکولهای هوا آزادانه از زره عبور می کردند، اما ذرات شن و ماسه اگر چه ریزدانه بودند، قادر به گذشتن از زره نبودند. دیوید با چشم خود انجام گرفتن این فرایند را می دید. با برخورد هر ذره شن به زره، حرکت شن متوقف می شد و انرژی حرکتی اش به صورت نور منتشر می گردید، به گونه ای که در محل اصابت جرقه ای خرد پدیدار می شد. دیوید پیکرش را غرق در بارانی از جرقه ها می دید که به روشنی خورشید سرخ و غبار گرفته مریخ که زمین زیر پا را در تاریکی قرار داده بود شده است.

دیوید روی لباسش دست کوبید و آن را پاک کرد. ابری از گرد و غبار برخاست که حتی اگر ظاهر دود مانند زره نیز به هر حال رؤیت را ناممکن نمی ساخت، بیش از حد ریزدانه بود که بتوان آن را دید. شن و ماسه بیرون می رفت، اما قادر به بازگشتن نبود. اندک اندک

وجودش تقريباً از شن و ماسه زدوده شد. با نگاهی شكاك به گردونه نگريست و كوشيد موتورش را روشن كند. تنها نتيجه‌اي كه گرفت صدای خروخري کوتاه بود و پس از آن ديگر صدایی بلند نشد. جز اين هم توقعی نداشت. برخلاف ماسه‌نوردها، گردونه‌ها موتور آب بندي شده نداشتند و ممكن هم نبود كه داشته باشند.

بايد پياده می‌رفت. اين فكر چندان نيز هولناك نبود. گنبد مزرعه در حدود سه كيلومتر دورتر بود و ذخيره اكسيژنش نيز پيش از حد كفايت بود. كپسولهايش پر بود. مريخيها پيش از بازگرداندنش ترتيب اين امر را داده بودند.

با خود انديشيد كه ديگر آنها را درك می‌كند. آنان می‌دانستند كه طوفان شن در راه است. حتی شايد به تشكيل طوفان شن نيز كمك كرده بودند. با وجود تجربه فراوان با آب و هوای مريخ و دانش پيشرفته آنان عجيب بود اگر از دلايل و سازوكارهای بنيادين طوفان شن آگاهی نمی‌داشتند. اما هنگام بازگرداندن او برای رو در رو شدن با طوفان، می‌دانستند كه او دفاع كامل را داخل جيبش دارد. آنان نه به آزمائش دشواری كه پيش رو داشت و نه به دفاعی كه در اختيار داشت اشاره‌ای نكردند. عاقلانه بود. اگر سزاوار هديه‌ای مانند زره انرژی بود، بايد خود به فكرش می‌افتاد. در غير اين صورت لياقتش را نيز نداشت.

ديويد همان طور كه موقع گام برداشتن روی خاك مريخ، سايش لباس پوست ملتهبش را می‌سوزاند و دندانهایش را به هم می‌ساييد، با اندوه لبخندی نيز بر لب داشت. مريخيها در به خطر انداختن جان‌ش با خونسردی و بی‌عاطفگی عمل كرده بودند، اما تقريباً طرز فكرشان را درك می‌كرد. او به موقع خود را نجات داده بود. اما ديگر آبرویی هم برای خود باقي نگذاشته بود. خیلی پيش از اين بايد به

فکر ماسک انرژی می افتاد.

زره انرژی که کالبدش را دربرداشت، حرکت کردن را بسیار آسانتر کرده بود. او متوجه شد که کف چکمه هایش را نیز پوشانده است، به ترتیبی که هرگز با سطح مریخ تماس حاصل نمی کند و همواره پنج سانتی متر بالاتر از آن قرار می گیرد. تنافر میان زره او و سیاره جنبه ای منعطف داشت، گفتی روی چندین فنر پولادین راه می رفت. این واقعیت در کنار گرانش اندک سیاره، او را قادر می ساخت فاصله میان خود و گنبد را با شلنگ زندهای بلند و غول آسا به سرعت بپیماید.

باید شتاب می کرد. اکنون بیش از هر چیز دیگری خود را نیازمند يك حمام داغ می دید.

تا هنگامی که دیوید به یکی از هوابندهای بیرونی گنبد مزرعه رسید، طوفان از نقطه اوجش گذشته و نورافشانی روی زره انرژی به جرقه هایی گاه و بی گاه بدل شده بود. دیگر می توانست ماسک انرژی را از صورتش بردارد.

هنگامی که در هوا بند به رویش باز شد، پیش از هر چیز دیگر بچه کشاورزهای سر پست به او زل زدند، بعد فریادشان بلند شد و گرداگرد او حلقه زدند.

«لغت به مشتری! این که ویلیامز است!»

«کجا بودی، پسر؟»

بالاتر از این فریادهای گیج و سر در گم و سؤالهای همزمان و پیایی، فریادی تند و تیز بلند شد، «از طوفان شن رد شدی؟» این پرسش همه را میخکوب کرد و سکوت لحظاتی چند حاکم شد.

يك نفر گفت، «صورتش را ببین. مثل سیب زمینی پوست کنده

شده .»

البته حکمی اغراق آمیز بود، اما آن قدر حقیقت در آن نهفته بود که دیگران را نیز تحت تأثیر قرار دهد. چند دست مشغول باز کردن یقه اش شد که آن را در برابر نفوذ سرمای مریخ تا بالای گردن کیپ کرده بود. او را کشان کشان بردند و روی يك صندلی نشانده . سپس هنس را خبر کردند.

هنس در عرض چند دقیقه خود را رساند. با يك جست از گردونه اش پایین پرید و با نگاهی سرشار از پریشانی و خشم نزدیک شد. هیچ نشانه آشکاری از آسایش خیال، از سلامت بازگشتن یکی از کارکنان، در او به چشم نمی خورد.

او با تشر گفت، «این کارها چه معنی دارد، ویلیامز؟»
 دیوید چشمها را بالا آورد و به سردی گفت، «گم شده بودم.»
 «اه، پس معنیش همین است؟ در روز غیبت کرده ای و حالا می گویی گم شده بودم؟ چطور توانستی خودت را گم و گور کنی؟»
 «فکر کردم کمی قدم بزنم، ولی انگار بیش از حد دور شدم.»
 «پیش خودت گفתי بهتر است هوایی عوض کنی، و آن وقت دو شب تمام راه رفتی؟ لابد توقع داری حرفت را هم باور کنم؟»
 «مگر هیچ ماسه نوردی گم شده؟»

یکی از بچه کشاورزها در حالی که گونه های هنس بیش از پیش گل می انداخت، مداخله کرد. «آقای هنس، رمق حرف زدن ندارد. آخر وسط طوفان شن گیر افتاده بوده.»

او گفت، «ای ابله. اگر بیرون و توی طوفان شن بود، الان حی و حاضر این جا ننشسته بود.»

بچه کشاورز گفت، «خوب خودم هم می دانم. ولی خودت نگاهش کن.»

هنس به او نگریست. سرخی گردن و شانه‌های عریانش واقعیتی نبود که به سادگی بشود انکارش کرد.

او گفت، «توی طوفان بودی؟»

دیوید پاسخ داد، «متأسفانه، بله.»

«چطور جان سالم به در بردی؟»

دیوید گفت، «یک مرد آن جا بود. یک مرد نورانی پوشیده از دود. شن هیچ اثری رویش نداشت. خودش را تکاور فضا معرفی کرد.»

افراد گردش حلقه زدند. هنس با خشم و چهره‌ای گلگون و گوشتالو رو به آنها کرد.

او نعره زد، «گورتان را از این جا گم کنید! بروید سر کارت‌تان. تو، جانیتل^۱، برو یک ماسه‌نورد بیاور.»

حمام داغی که دیوید آرزویش را داشت، تنها یک ساعت بعد نصیبش شد. هنس اجازه نداد کس دیگری نزدیکش شود. همان‌طور که در طول و عرض دفتر خصوصی‌اش گام برمی‌داشت با خشمی ناگهانی راه رفتن را قطع می‌کرد و دوباره از دیوید می‌پرسید، «موضوع این تکاور فضا چیست؟ کجا دیدیش؟ به تو چه گفت؟ چکار کرد؟ این دود و نوری که ازش حرف زدی چه بود؟»

در پاسخ به این پرسشها دیوید فقط سر می‌جنباند و تکرار می‌کرد، «رفتم بیرون قدم بزنم، گم شدم. یک نفر که خودش را تکاور فضا معرفی کرد مرا برگرداند.»

سرانجام هنس تسلیم شد و او را به دکتر مزرعه سپرد. دیوید به حمام داغش رسید. بدنش را با چند نوع کرم چرب و مقدار کافی

هورمون به او تزریق کردند. از زیر تزریق سوپورایت^۱ هم نتوانست شانه خالی کند. حتی پیش از آن که سوزن را بیرون بکشند به خواب رفته بود.



هنگامی که بیدار شد خود را در میان ملافه‌های تمیز و خنک بهداری یافت. از سرخی پوستش به میزان قابل ملاحظه‌ای کاسته شده بود. می‌دانست که باز هم به سراغش خواهند آمد، ولی این را هم می‌دانست که کافی است بیشتر در مقابلشان مقاومت کند.

او یقین داشت که دیگر به جواب معمای مسمومیت غذایی دست یافته است؛ تقریباً به تمام جواب رسیده بود. در این زنجیر فقط یکی دو حلقه گمشده و، البته، مدرک قانونی کم بود.

صدای گام‌هایی سبک را در بالای تختش شنید و کمی عضلاتش را منقبض کرد. یعنی دوباره به همین زودی شروع شد؟ فقط بنسون بود که در میدان دیدش قرار گرفت.

بنسون با لبان کلفت و موهای تنک پریشان و چهره‌ای که تجسم عینی نگرانی بود، چیزی در دستش قرار داشت که به تپانچه‌های قدیمی و قراضه می‌مانست.

او گفت، «ویلیامز، بیداری؟»

دیوید گفت، «می‌بینید که بیدارم.»

بنسون با پشت دست پیشانی خیس از عرقش را پاک کرد. «آنها نمی‌دانند من این جا هستم. فکر کنم اجازه نداشته باشم.»

«چرا نباید اجازه داشته باشی؟»

«هنس متقاعد شده که تو در این مسمومیت غذایی دست

۱-Soporite: نوعی ماده خواب‌آور فرضی. م.

داری. پیش ماکیان و خود من کلی در این مورد داد سخن داد. ادعا می‌کند تو در آن بیرون جای خاصی رفته بودی و حالا جز قصه‌های خنده‌دار چیز دیگری نداری که سر هم بکنی. هر کاری از دست من ساخته باشد باز هم فکر می‌کنم توی بد در دسری افتاده باشی.»

«هر کاری که از دستت ساخته باشد؟ پس شما نظریهٔ هنس در مورد شریک جرم بودن من را قبول ندارید؟»

بنسون به جلو خم شد و دیوید گرمای نفسش را موقع نجوا کردن روی صورتش حس کرد. «نه، قبول ندارم. قبول ندارم، چون فکر می‌کنم داستان واقعی باشد. برای همین است که این جا آمده‌ام. باید در مورد آن موجودی که حرفش را زدی، همان که ادعا می‌کنی پوشیده از نور و دود بود، سؤالاتی از تو بکنم. مطمئنی که توهم و رؤیا نبوده، ویلیامز؟»

دیوید گفت، «خودم دیدمش.»

«از کجا می‌دانی که انسان بوده؟ انگلیسی حرف زد؟»

«حرفی نزد، ولی ظاهرش مثل انسان نبود.» چشمان دیوید روی

بنسون ثابت ماند. «فکر می‌کنی یک مریخی بوده؟»

«آه.» لبان بنسون با لبخندی متشنج به عقب کشیده شد. «پس

نظریه مرا یادت نرفته. بله، فکر می‌کنم یک مریخی بوده. فکر کن، مرد، فکر کن! حالا آمده‌اند بیرون و هر تکه اطلاعاتی ممکن است جنبهٔ حیاتی داشته باشد. وقتان خیلی کم است.»

«چرا کم است؟» دیوید روی یک آرنج نیم خیز شد.

«معلوم است نمی‌دانی از وقتی که رفته‌ای چه اتفاقی افتاده، ولی

روراست بگویم، ویلیامز، دیگر برای هیچ کس امیدی نمانده.» او وسیلهٔ تپانچه مانند را بالا آورد و به تلخی گفت، «می‌دانی این چیست؟»

«قبلاً هم این را دستتان دیده‌ام.»

«این زوبین نمونه‌گیری من است؛ اختراع خودم است. وقتی برای سرکشی به سیلوهای شهر می‌روم این را با خودم می‌برم. این يك ساچمه توخالی كوچك شليك می‌کند که بوسیله يك تسمه فلزی وارد سیلوی، مثلاً بگو، غلات می‌شود. در زمان معینی بعد از شليك سوراخی در جلوی ساچمه باز می‌شود و آن قدر باز می‌ماند تا حفره داخل ساچمه پر از غله شود و بعد از آن سوراخ ساچمه دوباره بسته می‌شود. آن را بیرون می‌کشم و نمونه‌های تصادفی جمع شده را خالی می‌کنم. با تغییر دادن زمان باز شدن ساچمه می‌توانم از عمقهای مختلف در سیلو نمونه‌برداری کنم.»

دیوید گفت، «خیلی ابتکاری است، ولی حالا چرا همراهمان است؟»

«چون در این فکرم که شاید بهتر باشد بعد از این که از پشت رفتم آن را در واحد نابودکننده فضولات بیندازم. این تنها سلاحم در برابر ایجاد مسمومیت بود. تا به حال که فایده‌ای برایم نداشته و در آینده هم به طور قطع فایده‌ای برایم نخواهد داشت.»

دیوید شانه او را محکم گرفت و سخت فشرد. «مگر چه اتفاقی افتاده برایم بگویید.»

بنسون از فشار دست دیوید روی درهم کشید. او گفت، «کلیه اعضای سندیکای کشاورزان يك نامه جدید از همان کسی که در کار مسموم کردن غذاها دست دارد دریافت کرده‌اند. شکی نیست که مبدای مسمومیتها يك نفر یا به عبارتی يك موجود است. در خود نامه‌ها به این واقعیت اعتراف شده.»

«در نامه‌ها چه نوشته؟»

بنسون شانه‌ای بالا انداخت. «جزئیاتش که فرقی نمی‌کند.

خلاصه‌اش این است که آنها خواستار تسلیم کامل ما شده‌اند، وگرنه حملات مسمومیت غذایی چند هزار برابر خواهد شد. به عقیده من آنها می‌توانند این کار را بکنند و همین کار را هم خواهند کرد و در این صورت، زمین و مریخ و تمام منظومه غرق در وحشت خواهد شد.»

بنسون برخاست و ایستاد. «من به ماکیان و هنس گفته‌ام که حرف تو را باور می‌کنم و این که آن تکاور فضا سرنخ تمام این ماجراست. ولی آنها حرفم را باور نمی‌کنند. حتی به گمانم هنس خیال می‌کند با تو همدست هستم.»

دیوید گفت، «چقدر فرصت داریم، آقای بنسون؟»
 «دو روز. اما نه این مال دیروز بود. دیگر سی و شش ساعت بیشتر نمانده.»

«سی و شش ساعت!»

دیوید باید سریع عمل می‌کرد. خیلی سریع. ولی شاید هنوز هم وقت بود. بنسون بی‌آن که خود بداند حلقه گمشده این زنجیر را در اختیارش گذاشته بود.

شورا وارد عمل می شود

بنسون حدود ده دقیقه بعد رفت. دیوید هر چه درباره نظریه های او در زمینه مریخیها و مسمومیت گفت، او را راضی نکرد و بی قراری اش به سرعت افزایش یافت. او گفت، «نمی خواهم هنس مجم را بگیرد. قبلاً با هم... حرفمان شده.»

«ماکیان چطور؟ او که طرف ماست، مگر نه؟»
 «نمی دانم، همین طور می نشیند تا پس فردا از بین برود. فکر نکنم دیگر دل ایستادن در مقابل هنس را داشته باشد. فکر کنم بهتر است بروم. اگر چیزی به فکر رسیده، هرچه که بود، یک جور خبرم کن، باشد؟»
 او دستش را به طرف دیوید دراز کرد، دیوید دستش را فشرد و بنسون رفت.

* * *

دیوید روی تخت نشست. از هنگامی که بیدار شده بود

بی‌قراری‌اش نیز فزونی می‌یافت. لباسهایش در طرف دیگر اتاق روی صندلی افتاده بود. چکمه‌هایش نیز درست در کنار تخت، راست ایستاده بود. جرأت نکرد آنها را در حضور بنسون واری کند؛ حتی جرأت نکرد نگاهشان کند.

با بدبینی اندیشید، شاید هم چکمه‌هایش را دستکاری نکرده باشند. چکمه‌های يك بچه کشاورز اسباب‌بازی کسی نبود. گذشته از دزدیدن ماسه‌نورد يك بچه کشاورز در وسط بیابان، دزدی کردن از چکمه‌های او جنایتی نابخشودنی قلمداد می‌شد. حتی به هنگام مرگ نیز چکمه‌های يك بچه کشاورز را با محتویات دست نخورده‌اش، همراه وی دفن می‌کردند.

دیوید دست در جیبهای داخلی هر دو لنگه چکمه کرد، و هر دو را خالی یافت. در یکی از جیبها يك دستمال بود و در جیب دیگر چند سکه. بدون شك تمام لباسهایش را گشته بودند؛ انتظارش را داشت، اما ظاهراً کاری به کار آستر چکمه‌هایش نداشتند. همان‌طور که دستش را تا زیر بغل در پشت چرم نرم و لطیف آستری فرو می‌برد، نفسش را در سینه حبس کرد و با رسیدن انگشتها به قسمت پنجه، آستری از رویه جدا شد. به مجرد آن که سر انگشتانش جنس تنزیب مانند ماسك مریخی را لمس کرد، موجی از خوشی ناب در وجودش دوید.

پیش از حمام کردن، از سر احتیاط آن را مخفی کرده بود، اما تزریق سوپورایت را دیگر پیش‌بینی نکرده بود. فقط از بخت بلندش بود که پنجه چکمه‌ها را نگشته بودند. از این پس باید بیش از اینها مراقب می‌بود.

او ماسك را درون جیب يك چکمه گذاشت و در جیب را بست. چکمه‌ها را برداشت؛ در طول مدتی که خواب بود، يك نفر

لطف کرده و آنها را واکس زده بود. این امر بیانگر احترامی غریزی بود که بچه کشاورزها برای چکمه، چکمه هر کس که می‌خواست باشد، قائل بودند.

لباسهایش نیز با «اسپری نو کننده» تمیز و مرتب شده بود. از الیاف پلاستیکی و براق آن بوی نویی می‌آمد. البته همه جیبها تخلیه شده و محتویات آنها را با بی‌توجهی زیر یک صندلی ریخته بودند. ظاهراً هیچ چیز گم نشده بود. حتی دستمال و سکه‌های داخل چکمه نیز همان جا بود.

لباسهای زیر و جورابهایش را پوشید، روی آن لباس یکسره، و دست آخر چکمه را به پا کرد. وقتی در حال انداختن قلاب کمر بندش بود، یک بچه کشاورز با ریش قهوه‌ای وارد شد.

دیوید سر بلند کرد. او با خونسردی گفت، «چه می‌خواهی، زوکیس؟»

بچه کشاورز گفت، «می‌خواهی کدام گوری بروی، زمینی؟» چشمان ریزش از فرط خشونت می‌درخشید و از دید دیوید حالش شبیه همان روزی بود که در نخستین روز ملاقاتشان دیده بود. دیوید خوب به یاد می‌آورد که ماسه‌نورد هنس بیرون در «بنای کاریابی کشاورزان» ایستاده بود، خود را می‌دید که در حال نشستن روی صندلی است و در همان حال یک چهره ریشدار به او چشم غره رفته بود و سرانجام پیش از آن که او بتواند دفاعی از خود بکند، سلاح به رویش شلیک شد.

دیوید، «جایی که احتیاج به اجازه گرفتن از تو داشته باشد نمی‌روم.»

«که این طور؟ اشتباه می‌کنی، حضرت آقا، چون باید همین جا بمانی. دستور هنس است.» زوکیس در مقابل او در را بست. دو

شکافنده مشخصاً از دو طرف کمرش روی کمربندی آویخته شده بود.

زوکیس منتظر ماند. سپس جنگل انبوه ریشهایش با لبخندی از هم گشوده شد و دندانهای زردش را هویدا کرد. او گفت، «فکر کن، شاید تغییر عقیده داده باشی، زمینی؟»

دیوید گفت: «شاید»، و سپس افزود، «همین الان يك نفر آمده بود مرا ببیند. چطور ممکن است؟ مگر مراقب نبود؟»

زوکیس با دندان قروچه گفت، «خفه شو.»

«شاید هم چیزکی گرفته بودی که يك مدت چشمانت را هم بگذاری؟ شاید اگر هنس بشنود خوشش نیاید.»

زوکیس نفی انداخت که درست در يك سانتی متری چکمه دیوید فرود آمد.

دیوید گفت، «چطور است شکافنده هایت را بگذاری کنار، بعد دوباره این کار را تکرار کنی.»

زوکیس پاسخ داد، «اگر می خواهی از گشنگی نمیری مراقب رفتارت باش، زمینی.»

هنگام خروج در را پشت سرش قفل کرد. دو دقیقه گذشت و سپس صدای برخورد فلزی روی در بلند شد و در باز شد. زوکیس يك سینی غذا در دست داشت. رنگ زرد کدو و سبزی و برگ يك نوع گیاه روی آن به چشم می خورد.

زوکیس گفت، «سالاد سبزیجات است. از سرت هم زیادی است.»

شست سیاه شده دستش در يك طرف سینی نمودار بود و طرف دیگر سینی روی مچ دست دیگرش قرار داشت و خود دست در زیر سینی پنهان بود.

دیوید قد راست کرد، به يك طرف پرید، زانوهارا خم کرد و با کوبیدن پاها روی تشك تخت از جا جست. زوکیس که غافلگیر شده بود، با اضطراب چرخ می زد و دیوید با استفاده از فنرهای تخت برای پرش، روی سر زوکیس پرید.

دیوید با سنگینی روی بچه کشاورز پایین آمد. با يك دست روی سینی کوبید و آن را از دست زوکیس بیرون آورد و در همان حال با دست دیگرش به ریش او چنگ انداخت.

زوکیس با فریادی خشدار روی زمین افتاد. دیوید با چکمه روی همان دست بچه کشاورز کوبید که زیر سینی پنهان مانده بود. فریاد زوکیس به نعره ای جانکاه تبدیل شد و انگشتان له شده اش شکافنده مخفی ای را که در میان گرفته بود رها کرد.

دیوید ریش او را رها کرد و دست آزاد زوکیس را که به سمت شکافنده دوم می رفت چسبید. دست او را با خشونت از زیر سینه اش، که به سمت زمین قرار داشت، کشید، به زیر آورده و دوباره آن را به سمت بیرون کشید.

او گفت، «بی صدا، وگرنه دستت را از مفصل کتف در می آورم.»

زوکیس آرام گرفت، چشمانش دود می زد و نفس مرطوبش با سروصدا از سینه بیرون می آمد.

او گفت، «چه می خواهی؟»

«چرا شکافنده را زیر سینی مخفی کرده بودی؟»

«باید مراقب خودم باشم، مگر نه؟ اگر وقتی سینی در هر دو

دستم بود روی سرم می پریدی چه؟»

«چرا کس دیگری را با سینی نفرستادی و خودت هم مراقب

باشی؟»

زوکیس ناله کنان گفت، «به عقم نرسید.»

دیوید فشار را کمی بیشتر کرد و لبان زوکیس از فرط درد به پیچ و تاب افتاد. «خوب، حالا دیگر راستش را بگو، زوکیس.»

«می — خواستم تو را بکشم.»

«آن وقت جواب ماکیان را چه می دادی؟»

«می گفتم — می خواستی فرار کنی.»

«این فکر از خودت بود؟»

«نه. فکر هنس بود. خفت او را به چسب. من فقط دستور را اجرا می کردم.»

دیوید رهایش کرد. شکافنده را از روی زمین برداشت و آن یکی را از غلاف بیرون کشید. «بلند شو.»

زوکیس روی يك پهلوی غلت زد. در همان حال که می خواست با اتکا به دست آسیب دیده و شانه دردناکش برخیزد ناله ای سر داد.

«می خواهی چکار کنی؟ تو که به يك آدم غیر مسلح شلیک نمی کنی، می کنی؟»

دیوید پرسید، «تو چطور؟»

صدای جدیدی به گوش رسید. «سلاحهایت را ببند، ویلیامز.» صدایی خشن و قاطع بود.

دیوید به سرعت سرش را چرخاند. هنس در درگاه ایستاده و شکافنده را به سمت او نشانه رفته بود. ماکیان با سیمایی اندوهگین و پرچین و چروک پشت سرش ایستاده بود. قصد هنس به روشنی از چشمانش خوانده می شد و شکافنده اش آماده شلیک بود.

دیوید شکافنده هایی را که همان دم از زوکیس گرفته بود به زمین انداخت.

هنس گفت، «با پا از خودت دورشان کن.»

دیوید اطاعت کرد.

«خوب، بگو بینم چه خبر شده؟»

دیوید گفت، «خودت می دانی چه خبر شده. زوکیس مطابق دستور تو می خواست يك ترور كوچك انجام دهد، ولی من بیکار نشستم و زیر بار نرفتم.»

زوکیس مثل مرغ به قدقد افتاده بود. «نه، قربان، آقای هنس. نه خیر، قربان. همچون چیزی نبود. داشتم ناهارش را می آوردم که پرید روی سرم. دستم بند سینی بود؛ نتوانستم از خودم دفاع کنم.»
هنس با آهنگی اهانت آمیز گفت، «خفه شو. بعداً در موردش حرف می زنیم. برو بیرون و مثل برق با يك جفت دستبند برگرد.»

ماکیان با ملایمت گفت، «دستبند برای چه، هنس؟»

«چون این مرد يك شیاد خطرناك است، آقای ماکیان. یادتان هست که چون ظاهراً از موضوع مسمومیت غذایی خبر داشت او را به مزرعه آوردم؟»

«بله. بله، البته.»

«داستانی درباره خواهی کوچکترش تعریف کرد که با مربای مریخی مسموم شده بود. یادتان می آید؟ صحت موضوع را بررسی کردم. تعداد مرگ ناشی از موارد مسمومیت که به اطلاع مقامات رسیده بود آنچنان زیاد نبود و او هم ادعا می کرد که مرگ خواهرش به اطلاع آنان رسیده بود. راستش به دویست و پنجاه مورد هم نمی رسید. بررسی کردن همه موارد کار سختی نبود و من هم همین کار را کردم. هیچ کدام مربوط به دختر بچه دوازده ساله ای نمی شد که برادری به سن و سال ویلیامز داشته باشد و به دلیل مسموم شدن با مربا مرده باشد.»

ماکیان یکه خورده بود. «چه مدت است از این موضوع خبردار

شده‌ای، هنس؟»

«تقریباً از همان موقع که آمد به این جا. ولی صدایش را در نیاوردم. می‌خواستم ببینم دنبال چه می‌گردد. گریس‌ولد را مأمور کردم او را بیاید. . . .»

دیوید حرفش را قطع کرد. «منظورت این است که مرا بکشد. «بله، باید هم این را بگویی، چون تو او را کشتی، آن هم به این دلیل که او آن قدر احمق بود که گذاشت تو به او ظنین شوی.» دوباره رو به ماکیان کرد. «بعد توانست با کلک وارد دم و دستگاه آن بنسون خنگ و ساده لوح بشود، یعنی جایی که می‌توانست به دقت مراقب پیشرفت ما در تحقیقات روی مسمومیت باشد. بعد هم به عنوان آخرین خلاف، سه شب به دلیلی که توضیح نمی‌دهد، از گنبد خارج شد. می‌خواهید بدانید چرا؟ می‌خواست به کسانی که اجیرش کرده‌اند گزارش رد کند — همانهایی که این بلا را بر سرمان آورده‌اند. تصادفی نیست که درست همان موقع که او حضور نداشت، آخرین اخطار را به ما دادند.»

دیوید ناگهان پرسید. «تو خودت کجا بودی؟ بعد از مردن گریس‌ولد دیگر هیچ کس را برای پاییدن من مأمور نکردی؟ اگر می‌دانستی دنبال همچون کاری رفته‌ام، چرا يك گروه را دنبالم نفرستادی؟»

ماکیان سر در گم به نظر می‌رسید، شروع به حرف زدن کرد، «خوب. . . .»

اما دیوید جمله‌اش را برید. «اجازه بدهید حرفم را تمام کنی، آقای ماکیان. فکر می‌کنم آن شب که من بیرون رفتم خود هنس حضور نداشت، حتی روز بعد و شب بعدش هم برنگشته بود. کجا بودی هنس؟»

هنس با سیمایی آکنده از خشم جلو آمد. دست نیمه مشت شده دیوید نزدیک صورتش قرار داشت. فکر نمی کرد هنس شلیک کند، ولی آماده بود در صورت لزوم ماسک را به صورتش بزند. ماکیان دست لرزانش را روی شانه هنس گذاشت. «پیشنهاد می کنم او را به دست شورا بدهیم.»

دیوید به سرعت گفت، «موضوع شورا دیگر چیست؟»
هنس غرید، «به تو مربوط نیست.»

زوکیس با دستبندها بازگشت. اینها میله های انعطاف پذیر پلاستیکی بود که به هر شکل دلخواه خم می شد و بعد می شد در همان حال آنها را منجمد ساخت. اینها بینهایت محکمتر از طناب یا حتی دستبندهای فلزی بود.

هنس دستور داد، «دستهای را بیاور جلو.»

دیوید بی هیچ سخنی همین کار را کرد. دستبند دوبار گرداگرد مچش چرخید. زوکیس با نگاهی شرارت آمیز دستبند را محکم کشید و سپس ضامن را بیرون آورد. با این کار ساختار مولکولی دستبند خود به خود دوباره شکل گرفت و پلاستیک در همان حالت محکم شد. انرژی حاصل از این آرایش مجدد مولکولها پلاستیک را گرم می کرد. قید و بندی دیگر نیز مچ پاهای دیوید را محکم به هم دوخت.

دیوید بی صدا روی تخت نشست. ماسک را هنوز هم در دست داشت و اشاره ماکیان به شورا گواه آن بود که مدت درازی در غل و زنجیر نخواهد ماند. تا آن هنگام اجازه داد ماجرا سیر طبیعی خود را طی کند. او دوباره پرسید، «موضوع شورا از چه قرار است؟»

اما نیازی به پرسیدن نبود. فریادی از بیرون شنیده شد و پیکری انسانی با فریاد «ویلیامز کجاست؟» خود را از درگاه به داخل پرتاب کرد.

خود بیگمن بود. درست به عظمت آسایش خیال و نجات، اما در مقیاسی کوچک. او به هیچ چیز دیگری جز پیکر دیوید توجه نداشت و به سرعت و يك نفس حرف می زد. «تا وقتی وارد گنبد شدم خبر نداشتم که از وسط يك طوفان شن گذشته‌ای. به سِرِس^۱ جزغاله شده قسم، باید حسابی کباب شده باشی. آخر چطور از طوفان شن رد شدی؟ من... من...»

اکنون برای اولین بار متوجه وضعیت دیوید می شد. او با غضب برگشت. «کدام ملعونی این پسر را این طور بسته؟»

هنس تا به حال نفس را در سینه حبس کرده بود. با يك دست مثل صاعقه گریبان لباس یکسره بیگمن را وحشیانه گرفت و او را از زمین کند. «آشغال، به تو گفته بودم که اگر این طرفها بگیرمت چه بلایی سرت می آورم.»

بیگمن کشید. «ولم کن، مردك دهن گشاد! من حق دارم این جا بیایم. يك ثانیه و نیم بهت وقت می دهم ولم کنی، وگرنه باید جواب شورای علوم را بدهی.»

ماکیان گفت، «هنس، به خاطر مریخ هم که شده رهایش کن.»
هنس او را رها کرد. «از این جا برو بیرون.»

«تو بمیری نمی شود. من کارمند رسمی شورا هستم و با دکتر سیلورز^۲ آمدم. خودت پرس.»

او با حرکت سر به طرف مردی لاغر و بلند قامت اشاره کرد که بیرون در ایستاده بود. نام با مسمایی داشت. موهایش سفید و نقره‌ای^۳ بود

۱- بزرگترین سیارک شناخته شده در کمربند سیارکی منظومه شمسی که در حفاصل میان مدارهای مریخ و مشتری گرد خورشید می چرخد. م.

2. Dr. Silvers

۳- Silver: در زبان انگلیسی به معنی «نقره» است. م.

و سبیل کلفتش نیز رنگی مشابه داشت.

دکتر سیلورز گفت، «خیلی عذر می‌خواهم، از این پس مسئولیت با من است. حکومت زمین، مستقر در شهر بین‌المللی، در تمام منظومه شمسی وضع اضطراری اعلام کرده است و تمامی مزارع از این پس به وسیله شورای علوم اداره خواهد شد. مسئولیت مراتع ماکیان نیز به من واگذار شده است.»

ماکیان با ناخرسندی زیر لب گفت، «توقع همچون چیزی را داشتم.»

دکتر سیلورز دستور داد، «قید و بندهای این مرد را باز کنید.»

هنس گفت، «آدم خطرناکی است.»

«مسئولیت کاملش را به عهده می‌گیرم.»

بیگمن بالا پرید و پاشنه‌ها را به هم کوبید. «خوش آمدی، هنس.»

رنگ رخسار هنس از فرط خشم مثل گچ سفید شد، اما کلامی از دهانش بر نیامد.

* * *

پس از گذشت سه ساعت، دکتر سیلورز بار دیگر در اقامتگاه خصوصی ماکیان با او و هنس ملاقات کرد.

او گفت، «می‌خواهم تمامی سوابق تولید این مزرعه را در طول شش ماهه اخیر ببینم. دکتر بنسون شما را هم در خصوص هر گونه پیشرفتی که در امر حل مشکل مسمومیت غذایی کسب کرده باشید خواهم دید و فقط شش هفته برای حل این معما فرصت داریم، نه بیشتر.»

هنس منفجر شد، «شش هفته! باید فقط می‌گفتی يك روز.»

«نه، آقا. اگر تا سر رسیدن ضرب‌الاجل به جواب نرسیم، تمام

صادرات غذایی از مریخ متوقف خواهد شد. تا وقتی کوچکترین شانس برای زنده مانده هست تسلیم نخواهیم شد.»

هنس گفت، «لغت به فضا. در زمین قحطی خواهد شد.»
دکتر سیلورز پاسخ داد، «نه، با جیره‌بندی، ذخیره غذایی مان شش هفته دوام خواهد آورد.»
هنس گفت، «وحشت همه جا را می‌گیرد، مردم شورش می‌کنند.»

دکتر سیلورز با اندوه گفت، «درست است. واقعاً ناخوشایند است.»

ماکیان غرید، «سندیکای کشاورزان را نابود می‌کنید.»
«به هر حال نابود خواهد شد. در حال حاضر، می‌خواهم همین امشب دکتر بنسون را ببینم. فردا ظهر یک جلسه چهار جانبه خواهیم داشت. تا فردا شب، اگر در مریخ یا در آزمایشگاه‌های مرکزی ماه هیچ پیشرفتی حاصل نشود، قطع صادرات به مرحله اجرا گذاشته خواهد شد و ترتیب لازم برای برگزاری یک کنفرانس بزرگ از اعضای مختلف سندیکا در سراسر مریخ خواهد شد.»
هنس پرسید، «برای چه؟»

دکتر سیلورز گفت، «چون منطقی است که فکر کنیم هر کس عامل چنین جنایتی است، باید رابطه نزدیکی با مزارع داشته باشد. با اطلاعات فراوانی که آنها در مورد مزارع دارند، به هیچ نتیجه دیگری نمی‌شود رسید.»

«پس ویلیامز چی؟»

«او را بازجویی کردم. هنوز هم همان داستان را تعریف می‌کند که باید اعتراف کنم داستان غریبی است. او را به شهر فرستادم تا بیشتر بازجویی اش کنند؛ در صورت لزوم هیپنوتیزم هم خواهند

کرد. «

علامت در چشمك زد.

دکتر سیلورز گفت، «در را باز کنید، آقای ماکیان.»

ماکیان فرمانبردارانه اطاعت کرد، انگار نه انگار که او مالک یکی از بزرگترین مزارع مریخ و به همین سبب یکی از ثروتمندترین ساکنان منظومه شمسی بود.

بیگمن وارد شد. با نگاهی مبارزه‌جو به هنس نگریست. او گفت، «ویلیامز را الان تحت مراقبت کامل دارند با ماسه‌نورد به شهر می‌برند.»

دکتر سیلورز با لبانی به هم فشرده گفت، «بسیار خوب.»

* * *

پس از يك كيلومتر طی مسافت از گنبد، ماسه‌نورد ایستاد. دیوید استار مجهز به ماسك تنفس بیرون آمد. او برای راننده که سرش را بیرون آورده بود دستی تکان داد. راننده گفت، «یادت نرود! هوا بند ۱۷ یکی از افرادمان آن جاست که در را برایت باز کند.»

دیوید لبخندی زد و سر تکان داد. حرکت ماسه‌نورد را به سوی شهر تماشا کرد و بعد پیاده به سوی گنبد مزرعه روان شد.

البته افراد شورا با او همکاری می‌کردند. کمکش کردند تا آشکارا بیرون برود و مخفیانه بازگردد، اما هیچ يك، حتی دکتر سیلورز، از دلیل این درخواست او آگاهی نداشت.

من تکاور فضا هستم!

هنس با ذهنی خسته و گیج و در عین حال خشمگین وارد اتاق خوابش شد. دلیل خستگی اش ساده بود. ساعت به ۳ بامداد نزدیک می شد. از دو شب قبل تا بدان ساعت دمی نیا سوده بود و حالا که فکرش را می کرد از شش ماه پیش آب خوش از گلویش پایین نرفته بود. با این وجود حس می کرد که در طول جلسه آن دکتر سیلورز عضوِ شورا با بنسون، باید حاضر باشد.

دکتر سیلورز از حضورش خشنود نبود و يك دليل فرو رفتنش در خشم همین بود. دکتر سیلورز! يك پیرمرد بی خاصیت که با کبکبه و دبدبه از شهر آمده و می اندیشید که در عرض يك شبانه روز می تواند به کُنه ماجرا پی ببرد، در حالی که تمام دانش زمین و مریخ ماهها بیهوده و بی نتیجه تقلا می کرد. از ماکیان نیز خشمگین بود که مثل يك چکمه حسابی روغن مالی شده نرم شده و تبدیل به نوکر آن ابله سفید مو شده بود. ماکیان! دو دهه قبل سرسختی و استواری

مزرعه‌اش در سرتاسر مریخ زبانزد و تقریباً حماسه‌ای بود.
پای بنسون و مداخله‌اش در نقشه‌های هنس، خلاص شدن از
شر آن ویلیامز تازه کار و فضول به سریعترین و ساده‌ترین روش
ممکن نیز در میان بود.

گریس ولد و زوکیس هم با کودنی و حماقتشان نتوانستند
قدمهای لازم را برای غلبه بر سست ارادگی ماکیان و دل زدگی بنسون
بردارند.

مدتی فکر کرد که شاید استفاده از قرص سوپورایت بد نباشد.
امشب باید خوب استراحت می‌کرد تا فردا کاملاً هوشیار و
حاضرالذهن باشد، ولی شاید خشمش اجازه خوابیدن به او
نمی‌داد.

اما سر تکان داد و این فکر را از خود زدود. نه، نمی‌توانست
خطر از خودبی خود شدن با دارو را، در صورت رخ دادن هرگونه
اتفاق غیر مترقبه درشب، بپذیرد.

در عوض، کلید کلون در را زد که در را به صورت مغناطیسی
قفل می‌کرد. حتی در را نیز لحظه‌ای آزمود تا از عملکرد درست مدار
الکترومغناطیسی آن اطمینان یابد. در اتاقهای انفرادی، در زندگی
غیر رسمی و یکسره مردانه يك مزرعه گنبددار، چنان دیر به دیر قفل
می‌شد که اغلب دیده می‌شد که عایق‌بندیها فرسوده و سیمها جدا و
آویزان شده است، بی‌آن که طی سالها کسی عبرتی از آن بگیرد. تا
جایی که به یاد می‌آورد در اتاق او نیز از هنگامی که این شغل را گرفته
بود، قفل نشده بود.

مدار سالم بود. وقتی دراز کشید، در حتی لرزشی هم به خود
ندید. خوب، تا این جا درست.

آهی عمیق و سنگین از سینه برآورد، روی تخت نشست و

چکمه‌ها را یکی پس از دیگری بیرون آورد. با خستگی پاهایش را مالید، آه دیگری کشید، و سپس در جا خشکش زد؛ چنان ناگهانی جا خورده بود که حتی متوجه حرکت نکردن و دور شدنش از تخت نیز نشد.

نگاهش مالا مال از ناباوری مطلق بود. این غیر ممکن بود. این غیر ممکن بود! پس قصه ابلهانه ویلیامز راست بود. پس چرندیات مضحك بنسون درباره مریخیها احتمالاً درست...

نه او باور نمی‌کرد. حتماً مغز کوفته و بیخوابش او را دست انداخته بود.

با این وصف، تاریکی اتاق را درخشش سرد و سفید-آبی، که به هیچ عنوان زنده نبود، روشن ساخته بود. با آن نور می‌توانست تخت، دیوارها، صندلی، کمد لباس و حتی چکمه‌هایش را که پایین تخت درآورده بود کاملاً ببیند. آن مخلوق انسان مانند را که به جای سر فقط فورانی از نور بر شانه‌ها داشت و پیکرش در هاله‌ای از نور قرار گرفته بود می‌دید؛ هاله از جنس نور نبود و بیشتر به دودی روشن می‌مانست.

دیوار را در تماس با پشت خود احساس می‌کرد. حتی از عقب رفتنش نیز آگاه نشده بود.

آن مخلوق شروع به سخن گفتن نمود. کلماتش در فضا طنین می‌انداخت و محیط اتاق را می‌انباشت، گفتی در فضا پژواک می‌ساخت.

آن شئی گفت، «من تکارو فضا هستم!»

هنس خود را جمع و جور کرد. پس از آن بر شگفتی‌اش غالب آمد، خود را آرام ساخت. او با صدایی متین و بی‌تزلزل گفت، «چه می‌خواهی؟»

تکاور فضا حرکتی نکرد و حرفی نزد، و هنس دریافت چشمانش به آن موجود روح مانند خیره مانده است. سرکارگر نفس نفس زنان به انتظار ایستاد، اما آن موجود ساخ شده از نور و دود از جا نجنبید. شاید روباتی بود که فقط می توانست جملهٔ اعلام هویتش را پیپی تکرار کند. برای يك لحظه هنس اندیشید که شاید واقعیت نیز همین باشد، اما آن اندیشه را در نطفه خفه کرد. او در کنار کمد کشودار ایستاده بود و حتی آن همه حیرت نیز قادر نبود او را از به خاطر آوردن حقایق باز دارد. دستش آهسته به حرکت درآمد.

زیر پرتو نور آن موجود حرکتش چندان نیز ناپیدا نبود، اما آن موجود واکنشی نشان نداد. دستش به سبکی روی کمد قرار گرفته بود و هیچ حالت مشکوکی نداشت. آن روبات، مریخی، انسان، یا هر چه که بود از راز این کمد خبر نداشت. موجود به انتظار او در اتاق پنهان شده بود، اما اتاق را جستجو نکرده بود. اگر هم جستجو کرده بود کار را بسیار ماهرانه و تمیز انجام داده بود، زیرا حتی اکنون نیز چشمان ناآرام هنس هیچ نشانی از غیر عادی بودن وضعیت اتاق نمی دید؛ همه چیز سر جای خودش بود؛ هیچ چیز دیده نمی شد، مگر خود تکاور فضا.

انگشتانش حفره‌ای کوچک را در چوب کمد لمس کرد. این يك مکانیزم معمول در مریخ بود و تقریباً تمام مدیران مزارع از این وسیله استفاده می کردند. از يك جنبه این روش کهنه و از مد افتاده بود، به کهنگی خود کمد چوبی وارداتی، سنتی که به روزگاران پیشین و پر هرج و مرج پیشروان مزرعه‌داری باز می گشت، اما سنتها دیرپا و جان سختند. حفرهٔ کوچک زیر ناخن انگشتانش اندکی جنبید و يك صفحهٔ پوشاننده روی دیوارهٔ کمد بیرون افتاد. هنس برای این لحظه

آمادگی داشت و دستش به سان آذرخشی پرید و شکافنده پشت صفحه را برداشت.

اکنون شکافنده را در دست می فشرد و آن را یکراست به وسط آن پیکر قراول رفته بود. در تمام طول این تحولات آن موجود حرکتی نکرد. آنچه به ظاهر دستانش می نمود، همچنان آویخته و بی حرکت بود.

هنس احساس می کرد اعتماد به نفسش دوباره باز می گردد. روبات، مریخی، یا انسان، هر چه که بود، تاب پایداری در برابر يك شکافنده را نداشت. سلاحی کوچک بود و اندازه پرتابه اش تقریباً حقیر و مسخره به نظر می رسید. «تپانچه های» قدیمی گلوله هایی فلزی داشتند که در مقایسه با گلوله سلاح او به قلوه سنگی می مانست. پرتابه کوچک این سلاح شکافنده بسیار بسیار کشنده تر بود. پس از پرتاب، در صورت برخورد با هر جسمی يك واکنش اتمی را راه می انداخت که کسی میکروسکوپی از جرم خود را به انرژی تبدیل می کرد و در ضمن این تبدیل آن جسم، اعم از سنگ، فلز، گوشت انسان یا هر ماده دیگری با صدایی ریز، مانند کشیده شدن ناخن يك انگشت روی لاستيك، از میان می رفت.

هنس با آهنگی تهدیدآمیز که وام گرفته از شکافنده اش بود گفت، «که هستی؟ چه می خواهی؟»

بار دیگر آن موجود به سخن در آمد و به آهستگی گفت، «من تکارو فضا هستم!»

پرتابه از دماغه بیرون آمد، یکراست به سمت آن شئی دود مانند رفت، به آن رسید و سرانجام برخورد کرد. بی آن که به پیکرش که نیم سانتی متر پشت دود قرار داشت برسد، در يك آن متوقف شد. حتی ضربت از سد میدان نیرو عبور نکرد، سدی که تمام اندازه حرکت

پرتابه را جذب نمود و آن را به درخششی از نور بدل ساخت.

درخشش آن نور هرگز مجال خودنمایی نیافت، زیرا در برق زنده انفجار گلوله شکافنده و تبدیلس به انرژی در هنگام برخورد با زره انرژی غرق شد؛ پرتابه به هیچ نوع ماده‌ای اصابت نکرده بود تا انفجار نور را خنثی سازد. گفتی چنان بود که خورشیدی به اندازه نوک سوزن برای کسری کوچک از ثانیه در درون اتاق درخشیدن گرفته بود.

هنس با نعره‌ای وحشتناک دستها را روی چشم گذاشت، گفتی می‌خواست آنها را در برابر ضربه‌ای مادی حفاظت کند. اما دیگر دیر شده بود. دقایقی بعد که جرأت گشودن پلکها را به خود داد، چشمان دردناک و سوزانش هیچ چیز به او نمی‌گفت. با چشم باز یا بسته فقط ظلمتی با لکه‌هایی سرخ رنگ را می‌دید. او تکاور فضا را ندید که به حرکت درآمد، روی چکمه‌های هنس کوبید و انگشتانش جیبهای چکمه را کاوید، سپس مدار مغناطیسی در را خرد کرد و پیش از آن که افراد خواه‌ناخواه با فریادهایی از سر اضطراب و سرگردانی به اتاق بریزند، بی‌صدا از اتاق بیرون رفت.

هنس هنگامی که صدای افراد را شنید هنوز دست از روی چشمانش برنداشته بود. با صدای بلند گفت، «بگیریدش! او را بگیرید! توی اتاق است. جلوی او را بگیرید، ترسوه‌های چکمه سیاه! نگذارید برود، لعنتیها!»

پنج شش صدا با هم جواب دادند، «این جا که نیست،» و یک نفر افزود، «ولی بوی شکافنده می‌آید.»

صدایی محکمتر و آمرانه‌تر گفت، «چه اتفاقی افتاده، هنس؟» صدا متعلق به دکتر سیلورز بود.

هنس که از فرط یأس و غضب می‌لرزید گفت، «مهاجمین. شماها هیچ کس را نمی‌بینید؟ چه مرگتان شده؟ مگر همه‌تان...»

نمی‌توانست آن دو کلمه را برزبان آورد. چشمان نمورش دیگر پر آب شده بود و نوری مات اندك‌اندك راه خود را به درون آنها می‌گشود. نمی‌توانست بگوید، «کور شده‌اید؟»

سیلورز پرسید، «مهاجم که بود؟ می‌توانی شکلش را تشریح کنی؟»

هنس تنها توانست با درماندگی سر را به علامت نفی تکان دهد. آخر چطور می‌توانست توضیح دهد؟ مگر می‌توانست درباره کابوسی برخاسته از دود به آنها بگوید که گلوله شکافنده پیش از رسیدن به آن منفجر شده بود و کوچکترین گزندى نرسانده بود، مگر به خود شلیک‌کننده‌اش؟

دکتر جیمز سیلورز با حالتی پریشان و اندوهگین راه اتاق خود را در پیش گرفت. مزاحمتی که پیش از رفتن به تخت خواب برایش پیش آمده بود، آشوب و بلوایی که افراد به راه انداخته بودند، دهان بسته و عدم ارائه هر نوع توضیح از جانب هنس، همه و همه تنها يك رشته گرفتاری كوچك محسوب می‌شد. فکر او متوجه فردا بود.

دکتر سیلورز احتمال موفقیت را باور نمی‌کرد، به کارایی و تأثیر هیچ نوع ممنوعیت صادرات نیز معتقد نبود. بگذار بارگیری غذا و انتقالش متوقف شود. بگذار نظریه‌هایی درباره‌اش برای خود بیافند، آن گاه نتایج ممکن است بسیار هراس‌انگیزتر از هر نوع مسمومیت دسته جمعی باشد.

این دیوید استار جوان خیلی خوشبین و متکی به نفس بود، اما رفتارهایش هنوز او را خوشبین نساخته بود. داستان‌ش درباره تکاور فضا خوب محاسبه نشده بود و تنها ظن افرادی مانند هنس را برمی‌انگیخت و حتی موجبات مرگ خودش را فراهم می‌آورد. جوانك خیلی خوش اقبال بود که او، سیلورز، به موقع رسیده بود. دلایلش را

نیز برای سر هم کردن این داستان ارائه نکرد. او تنها روی نقشه‌اش برای حرکت به سمت شهر و برگشتن مخفیانه از میانه راه تأکید کرد. با این حال زمانی که سیلورز اولین نامهٔ استار را دریافت کرد، همان نامه‌ای بود که مردی کوچک اندام — که به رغم واقعیتی آشکار خود را بیگمن خواند — آورده بود، او به سرعت مراتب را با فرماندهی شورا در زمین در میان گذاشت، شورا تأکید کرده بود که در همهٔ موارد باید از خواسته‌های دیوید استار تبعیت شود.

اما آخر چطور همچون مرد جوانی می‌توانست . . .

دکتر سیلورز ایستاد. عجیب بود! درِ اتاقش را که هنگام خروج شتابانش باز گذاشته بود، هنوز هم نیمه باز بود، اما نوری از درون اتاق به راهرو نمی‌تابید. آخر او چراغ را پیش از رفتن خاموش نکرده بود. روشنایی آن را در حالی که شتابان به سوی پلکان انتهای راهرو می‌رفت خوب به خاطر می‌آورد.

آیا کسی برای رعایت مبانی صرفه‌جویی آن را خاموش کرده بود؟ احتمالش اندک به نظر می‌رسید.

هیچ صدایی از داخل اتاق به گوش نمی‌رسید. شکیافته‌اش را کشید، در را محکم باز کرد و با گامهایی محکم به سمت نقطه‌ای رفت که می‌دانست کلید چراغ آن جا قرار دارد. دستی روی دهانش قرار گرفت.

او به تقلا افتاد، اما بازوی فرد ناشناس بزرگ و عضلانی بود و صدایش زنگی آشنا داشت.

«آرام باشید، دکتر سیلورز، فقط نمی‌خواستم با دیدن من فریاد بزنید و مرا لو بدهید.»

دست پایین آمد و دکتر سیلورز گفت، «استار؟»

«بله، خودم هستم. در را ببندید. به نظرم رسید تا تمام شدن

جستجو. اتاق شما بهترین مخفیگاه ممکن باشد. باید با شما حرف
بزنم. هنس نگفت چه اتفاقی افتاده؟»

«نه. نه، کاملاً. کار تو بود؟»

لبخند دیوید در تاریکی اتاق ناپیدا ماند. «تقریباً، دکتر سیلورز.
تکاوری فضا به دیدن هنس رفته بود و در آن شلوغی توانستم خودم را به
اتاق شما برسانم؛ امیدوارم کسی مرا ندیده باشد.»

صدای دانشمند پیر بلند شد. «معلوم هست چه می‌گویی؟
اصلاً حوصله شوخی ندارم.»

«من هم شوخی نمی‌کنم. تکاوری فضا وجود دارد.»

«من باور نمی‌کنم. این داستان را هنس هم قبول نکرد، و من هم
باید حقیقت را بدانم.»

«هنس حالا آن را قبول دارد، شك ندارم. شما هم تا پایان فردا
حقیقت را خواهید فهمید. تا آن موقع حرفم را بپذیرید. همان‌طور که
گفتم تکاوری فضا وجود دارد و بزرگترین نقطه امید ماست. بازی که
ما در پیش گرفته‌ایم بازی خطرناک و سستی است و اگر چه می‌دانم
این ماجرای مسمومیت کار چه کسی است، ممکن است آگاهی‌ام
بی‌فایده باشد. ما فقط با یکی دو نفر جنایتکار رو به رو نیستیم که
قصدشان به جیب زدن دو سه میلیون پول و باجگیری از کشاورزها
باشد، طرف ما يك گروه کاملاً سازمان یافته است که می‌خواهد بر
تمام منظومه شمسی سلطه پیدا کند. من به این نتیجه رسیده‌ام که
حتی اگر بتوانیم رهبران‌شان را هم دستگیر کنیم، این ماجرا باز هم
ادامه پیدا خواهد کرد، مگر آن که بتوانیم به حد کافی از جزئیات
توطئه سر در آوریم تا حرکتش را کاملاً متوقف کنیم.»

دکتر سیلورز با لحنی جدی گفت، «تو فقط رهبران‌شان را نشانم
بده. شورا باقی جزئیات را پیدا می‌کند.»

دیوید نیز با لحنی به همان جدیت پاسخ داد، «اما نه به سرعت کافی. ما باید جواب را، تمام جواب را، در کمتر از بیست و چهار ساعت پیدا کنیم. کسب پیروزی پس از این مدت جلوی مرگ میلیون‌ها انسان در کره زمین را نخواهد گرفت.»

دکتر سیلورز پرسید، «این نقشه‌ات چیست؟»

دیوید گفت، «به صورت نظری می‌دانم عامل جنایت کیست و چطور این کار را انجام می‌دهد. اما اگر مجرم اصلی موضوع را حاشا کرد، احتیاج به يك مدرک مستدل و عینی دارم. تا قبل از تمام شدن امشب مدرک را به دست خواهم آورد. حتی بعد از آن هم برای گرفتن اطلاعات لازم از او باید روحیه‌اش را کاملاً خرد کنیم. همین جاست که باید از تکاور فضا استفاده کنیم. در حقیقت پیشاپیش روند خراب کردن روحیه‌اش را شروع کرده.»

«باز هم پای تکاور فضا را پیش کشیدی. این موجود تو را افسون کرده. اگر وجود خارجی دارد، اگر کلک خودت نیست و حتی من هم باید آلت دستش شوم، بگو کیست و چیست؟ از کجا می‌دانی که تو را فریب نداده؟»

«جزئیات مسأله را با هیچ کس نمی‌توانم در میان بگذارم و فقط می‌توانم همین را بگویم که او طرف ماست، طرف نژاد بشر. من درست به اندازه خودم به او اعتماد دارم و مسؤولیت کامل او را به عهده می‌گیرم. در این مورد خاص باید هر چه بگویم انجام دهید، دکتر سیلورز، وگرنه مطمئن باشید که کار را بدون شما پیش خواهم برد. اهمیت این بازی آنچنان زیاد است که حتی شما هم نمی‌توانید سد راهم بشوید.»

عزم استوار نهفته در این کلمات و آهنگ کلام او جای هیچ شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت. دکتر سیلورز وجنات دیوید را در تاریکی

نمی دید، اما نیازی به دیدن او نبود. «می خواهی چکار کنم؟»
 «فردا ظهر شما با ماکیان، هنس و بنسون دیدار می کنید. بیگمن
 را به عنوان محافظ شخصی همراهتان ببرید؛ او آدم ریز جثه ای
 است، اما خیلی فرز است و از هیچ چیز نمی ترسد. ساختمان
 مرکزی را تحت حفاظت افراد شورا قرار بدهید؛ توصیه هم می کنم
 برای احتیاط آنها را به شکافنده های رگباری و گلوله های گازی مجهز
 کنید. حالا این را خوب به خاطر بسپارید: بین ساعت دوازده و
 پانزده دقیقه و دوازده و سی دقیقه، ورودی پشتی را بدون محافظ و
 ناظر بگذارید. ایمنی اش را خودم تضمین می کنم. پس از آن هر
 اتفاقی افتاد هیچ تعجب نکنید.»

«خودت هم آن جا هستی؟»

«نه. حضور من لزومی ندارد.»

«خوب، بعد؟»

«تکاور فضا به ملاقاتتان خواهد آمد. هر چه من می دانم او هم
 می داند و متهم کردن آن فرد جنایتکار از طرف او خیلی خرد کننده تر
 خواهد بود.»

دکتر سیلورز ناخودآگاه حس کرد، نور امیدی در دلش روشن
 می شود. «پس فکر می کنی موفق خواهیم شد؟»

سکوت مدت مدیدی حاکم شد. سپس دیوید استار گفت، «از
 کجا بدانم؟ فقط باید امیدوار باشیم.»

این بار سکوت بیش از بار قبل به درازا کشید. دکتر سیلورز پرتو
 خفیفی از نور را در اتاق حس کرد، انگار که فقط لای در باز شده
 باشد. کلید چراغ را زد. اتاق غرق نور شد، اما خود را تنها دید.

تکاور فضا وارد عمل می شود

دیوید استار با آخرین سرعتی که داشت وارد عمل شد. چیزی از شب باقی نمانده بود. اندکی از هیجان و تنش نهفته در وجودش زائل می شد و خستگی مفراطی که ساعتها از باور کردنش سرباز می زد رفته رفته در وجودش رسوخ می کرد.

پرتو چراغ مدادیش به هر سو سرک می کشید. از ته دل آرزو می کرد که آنچه را می جوید در پس پرده و قفل دیگری نباشد. در غیر این صورت ناچار از اعمال زور می شد؛ اما در موقعیتی نبود که بتواند خطر جلب توجه را بپذیرد. هیچ اثری از گاوصندوق به چشم نمی خورد؛ چیز دیگری شبیه به آن نیز نمی دید. این هم خوب بود و هم بد. آنچه به دنبالش بود ممکن بود دور از دسترس باشد، ولی شاید اصلاً داخل این اتاق نبود.

پس از نقشه ماهرانه ای که برای به دست آوردن کلید این اتاق کشیده بود، مایه بسی افسوس بود. هنس به این زودیهها نمی توانست

از راز آن نقشه آگاه شود.

دیوید تبسمی کرد. در وهله اول او نیز به همان اندازه هنس جا خورده بود. «من تکاور فضا هستم.» نخستین کلماتی بود که از پشت زره انرژی، از هنگام بیرون آمدن از غارهای مریخ، بیان می کرد.

به خاطر نمی آورد درون غار صدایش به چه شکلی در آمده بود. شاید حقیقتاً صدای خود را نشنیده بود. شاید تحت تأثیر آن مریخیها تنها افکار خود را به همان سان که آنان حس می کردند، احساس کرده بود.

اما روی سطح، صدایش اثری مانند برق زدگی در او به جای گذاشته بود. هیبت و پژواک آن کاملاً غیر منتظره بود. او تقریباً به فوریت خود را پیدا کرده و موضوع را فهمیده بود. هر چند که زره به مولکولها اجازه عبور می داد، اما احتمالاً حرکتشان را کند می ساخت. چنین اثری به طور طبیعی روی امواج صدا تأثیر می گذاشت.

دیوید از این بابت هیچ ناراحت نبود. صدا به همین ترتیب که بود مفیدتر بود.

زره در مقابل تشعشع شکافنده خوب عمل کرده بود. البته درخشش نور به طور کامل خنثی نشده بود، و آن را به روشنی دید. دست کم اثری که روی او باقی گذاشت به هیچ روی قابل قیاس با هنس نبود.

همان طور که ذهنش این مسائل را زیرورو می کرد به طور منظم و با قاعده محتویات کشوها و کمد ها را واریسی کرد.

پرتو نور برای لحظه ای در يك نقطه ثابت ماند. دیوید دست دراز کرد و از بالای سایر اشیا يك شی فلزی كوچك را برداشت. دكمه ای

كوچك را پيچاند كه در موقعيتهاي مختلفي ثابت مي ماند و مشاهده كرد كه به دنبال آن چه اتفاقي مي افتد.

قلبش به تپش افتاد.

اين آخرين مدرک بود. مدرکی براي تمامی گمانه زنی هايش — گمانه زنی های آن همه عقلانی و كامل كه بر هيچ منطقی استوار نبود. اكنون منطق آنها از وجودی برساخته از مولكول، وجودی كه قابل لمس كردن و حس كردن بود، زاييده مي شد.

ديويد آن را در جيب چكمه اش، در كنار ماسك انرژي و كليدهاي گذاشت كه همان شب از چكمه های هنس برداشته بود. بيرون رفت و در را پشت سرش قفل كرد. گنبد بالاي سرش آشكارا به رنگ خاكستري در آمده بود.

همه لامپهای فلورسنت به زودي كاملاً روشن مي شد و روز به طور رسمي آغاز مي گرديد. آخرين روز: واپسين روز جنايتكاران يا واپسين روز براي تمدن زميني بدان سان كه تاكنون به خود ديده بود. در اين ميان او مي توانست کمی بخوابد.

* * *

سكوت محض برگنبد مزرعه حكيم مي راند. بچه كشاورزها حتي نمی توانستند حدس بزنند كه چه پيش آمده است. البته اين كه قضيه موردی جدی است، كاملاً واضح بود، اما بيش از آن نمی شد چیزی گفت. چند نفری زمزمه می كردند كه ماكيان دچار يك بحران مالی شديد شده است، اما هيچ كس اين را باور نمی كرد. اين حرف حتي منطقی نیز نبود، پس به چه سبب يك ارتش را به اين مزرعه فرستاده بودند؟

بدون شك افراد يونيفورم پوش با قیافه های جدی، در حالی كه شكافنده های بزرگ رگباری را دست فنگ كرده بودند، ساختمان

مرکزی را در محاصره خود داشتند. روی بام ساختمان دو قبضه توپ سنگین مستقر شده بود. محوطه اطراف نیز به طور کلی قُرق شده بود. کلیه بچه کشاورزها دستور داشتند در خوابگاهها بمانند، مگر آنان که وجودشان برای تعمیر و نگهداری دستگاهها حیاتی بود. عده اخیر نیز دستور داشتند فقط و فقط به کار خود پردازند.

رأس ساعت ۱۵: ۱۲ بعد از ظهر، دو نفری که در پشت ساختمان نگهبانی می دادند از هم جدا شده و آن محوطه را بی حفاظ رها کردند. در ساعت دوازده و سی دقیقه برگشتند و به نگهبانی ادامه دادند. یکی از دو توپچی بالای بام بعدها اظهار کرده بود شاهد ورود يك نفر به ساختمان در طول این مدت بوده است. او اعتراف کرده بود که تنها يك نفر را دیده و توصیفش چندان قابل اعتماد و عقلایی نبود، زیرا گفته بود آن مرد انگار آتش گرفته بوده است. اما هیچ کس گفته هایش را باور نکرد.



دکتر سیلورز از هیچ چیز یقین نداشت. تقریباً هیچ نمی دانست جلسه را چگونه آغاز کند. او به چهار نفر دیگری نگریست که گرداگرد میز نشسته بودند.

ماکیان. چنین می نمود که يك هفته گذشته را نخوابیده است، احتمالاً همین طور هم بود. تاکنون يك کلام هم حرف نزده بود. سیلورز شك داشت که حتی از آنچه در پیرامونش می گذرد نیز کاملاً آگاه باشد.

هنس. عینکی دودی به چشم زده بود. يك بار که آن را برداشت چشمانی پر از خون و خشمگین داشت. اکنون کناری نشسته و زیر لب غرولند می کرد.

بنسون. خاموش و ناخشنود بود. دکتر سیلورز شب گذشته چند

ساعت را با او گذرانده بود و سیلورز شکی نداشت که شکست تحقیقاتش برای او مایهٔ پریشانی و غصه است. او در مورد مریخیها، یعنی مریخیهای بومی، به عنوان عامل جنایت بحث کرده بود، اما سیلورز عاقلتر از آن بود که این گفته را جدی بیانگارد.

بیگمن. تنها فرد شادمان در آن جمع. بی گمان او تنها گوشه‌ای از بحران واقعی را درك می‌نمود. روی صندلی‌اش به پشت تکیه داده و آشکارا از همنشینی با افراد مهم خشنود می‌نمود، و از نقشی که به عهده‌اش واگذار شده بود نهایت لذت را می‌برد.

يك صندلی اضافی دیگر را نیز به درخواست سیلورز پشت میز گذاشته بودند. صندلی خالی و منتظر فردی بود که آن را اشغال کند. هیچ کس نسبت به این واقعیت غریب اشاره نکرد.

دکتر سیلورز گفتگوها را به هر روش ممکن اداره و ادامه داد. او با اشاره به امور جزئی و کم اهمیت می‌کوشید بر دودلی و تردید خود سرپوش بگذارد. او نیز مانند صندلی خالی چشم به راه کسی بود.

در ساعت دوازده و شانزده دقیقه دکتر سیلورز سر بلند کرد و به پا خاست. کلامی از هیچ کس بر نیامد. بیگمن صندلی‌اش را عقب کشید و صندلی با سر صدای زیاد سرنگون شد. هنس با سرعت سر برگرداند و با انگشتانی که از فرط فشار سفید شده بود میز را در چنگ گرفت. بنسون به اطراف نگریست و ناله‌ای کرد. فقط ماکیان ظاهراً یکه نخورده بود. نگاهش را از میز برگرفت و بالا آورد و سپس به سادگی این را نیز یکی از عناصر غیر قابل ادراك دنیایی تلقی کرد که دیگر برای او بیش از حد بزرگ و ناآشنا شده بود.

فردی که در آستانه در ایستاده بود، گفت، «من تکاور فضا هستم!»

زیر چراغهای پرنور اتاق، درخششی که سرش را در برگرفته بود

اندکی کم فروغ نشان می داد و دودی که پیکرش را فرو می پوشاند تا حدودی غلیظتر از چیزی می نمود که هنس شب گذشته دیده بود. تکاور فضا وارد شد. افراد نشسته تقریباً خود به خود از جا برخاستند، صندلیهایشان را عقب کشیدند و در کنار میز جا باز کردند، به ترتیبی که صندلی خالی تقریباً تنها و مجزای از سایرین قرار گرفت.

تکاور فضا نشست. چهره اش در پس نور پنهان بود و دستهایش را که به جلو دراز کرده بود روی میز قرار داد، اما دستهایش با سطح میز تماس نمی گرفت. میان دستها و میز نیم سانتی متر فضای خالی وجود داشت.

تکاور فضا گفت، «برای سخن گفتن با جنایتکاران آمده ام.» هنس سکوت درازی را که پس از بیان این کلمات حاکم شد، در هم شکست. او با آهنگی که چون زهرابه ای مرگبار بود گفت، «منظورتان سارقان است؟»

يك لحظه دستش را به سمت عينك دوديش برد، ولی آن را برنداشت. انگشتانش آشکارا می لرزید.

صدای تکاور فضا طنینی یکسان، آهسته و پرهیبت داشت، «این واقعیتی است که من سارقم. این هم دسته کلیدت که از داخل چکمه هایت بیرون آوردم. دیگر نیازی به آن ندارم.»

تلاؤ نقره فامی روی میز به سمت هنس سر خورد، اما وی دست به آن نزد.

تکاور فضا ادامه داد، «اما این سرقت جهت جلوگیری از انجام جنایتی بزرگتر انجام گرفت. برای مثال جنایت سرکارگری که به تناوب و به طور مرتب شبها را در جستجوهای تك نفره اش به دنبال عاملان مسمومیت در وینگراد سیتی می گذراند.»

چهره ظریف بیگمن از فرط شعف در هم فرو رفت. او گفت،
 «آهای هنس، مثل این که تو را می گفت.»

اما چشم و گوش او تنها مسخ موجودی هول‌انگیز بود که در
 سوی دیگر میز قرار داشت. او گفت، «مگر این کار جرم است؟»
 تكاور فضا گفت، «يك سفر سریع به سمت سیارکها جرم
 است.»

«چرا؟ برای چه؟»

«مگر اولتیماتوم عوامل جنایت مسمومیت از طرف سیارکها
 نیامده؟»

«یعنی مرا متهم می‌کنی که در این مسمومیت دست دارم؟ انکار
 می‌کنم. باید مدرک ارائه کنی. البته اگر فکر می‌کنی مدرک هم لازم
 است. شاید فکر کرده‌ای نقاب می‌تواند مرا وادار به اعتراف دروغ
 کند.»

«دو شب پیش از دریافت اولتیماتوم کجا بودی؟»

«جواب نمی‌دهم، تو حق بازجویی کردن از من را نداری.»

«پس خودم به جایت پاسخ می‌دهم. تشکیلات عریض و
 طویل ترکیب سم در سیارکها قرار گرفته، همان جایی که تنها
 بازمانده‌های دسته راهزنان قدیمی در آن جمع شده‌اند. اما مغز
 متفکر شبکه همین جا در مزارع ماکیان است.»

در این جا بود که ماکیان به پا خاست و دهانش بیهوده و بی صدا
 به حرکت درآمد.

تكاور فضا با يك حرکت قاطع دست پوشیده در پرده دودش او را
 به نشستن واداشت و ادامه داد، «هنس، تو فرد رابطی.»

هنس دیگر عینکش را برداشت. صورت گوشتالو و نرم وی که
 دو چشم با حلقه‌ای سرخ در پیرامونشان در آن جای گرفته بود،

سرشار از غضب می نمود.

او گفت، «حوصله‌ام را سر آوردی، تکاور فضا، یا هر اسم دیگری که روی خودت گذاشته‌ای. این جلسه، تا جایی که من فهمیدم برای بحث و تبادل نظر درباره‌ی شگردهای مقابله با عوامل جنایت بود. اگر بناست مبدل به دادگاهی برای زدن اتهامات واهی از طرف يك هنرپیشه تئاتر شود، من می‌روم.»

دکتر سیلورز از جلوی بیگمن دست دراز کرد و مچ هنس را گرفت، «خواهش می‌کنم بمان، هنس، می‌خواهم مطالب را بشنوم. هیچ کس نمی‌تواند بدون مدرک مستدل تو را محکوم کند.»

هنس دست سیلورز را پس زد و از روی صندلی برخاست. بیگمن آهسته گفت، «می‌میرم برای این که با تیر تو را بزنند، هنس، و اگر بخواهی از آن در بیرون بروی دقیقاً همین بلا سرت می‌آید.»

سیلورز گفت، «بیگمن راست می‌گوید. افراد مسلحی آن بیرون ایستاده‌اند که دستور دارند بدون اجازه‌ی من اجازه‌ی خروج به هیچ کس ندهند.»

مشتهای هنس مدام باز و بسته می‌شد. او گفت، «من حتی يك كلمه دیگر هم در این جریان غیر قانونی حرف نمی‌زنم. همگی شاهد باشید که مرا به عنف این جا نگه داشته‌اند.» او سر جایش نشست و دستها را روی سینه گره کرد.

تکاور فضا سخن گفتن را از سر گرفت. «اما هنس فقط يك واسطه است. او بیش از حد شرور و جنایتکار است که مجرم اصلی باشد.»

بنسون آهسته گفت، «تناقض می‌گویی.»
«فقط به ظاهر تناقض است. جنایت را در نظر بگیرید. از روی

ماهیت يك جنایت می‌توانید درسهای فراوانی دربارهٔ جنایتکار بیاموزید. اول این که تعداد افراد کشته شده تا به امروز نسبتاً اندک است. می‌توان فرض کرد که جنایتکاران می‌توانسته‌اند در عوض تهدید کردن به مدت شش ماه تمام و خطر دستگیری و نقش برآب شدن نقشه‌هایشان، با ایجاد مسمومیت‌های فراگیر خیلی زودتر به هدفشان برسند. خوب، از این چه می‌فهمیم؟ به نظر می‌رسد که رهبر این دسته از آدم‌کشی ابا داشته. اما همچون صفتی را به طور قطع در شخصیت هنس نمی‌توان دید. من بیشتر اطلاعاتم را از ویلیامز گرفتم که فعلاً در بین ما نیست و از او شنیده‌ام که پس از ورودش به مزرعه، هنس چندین بار ترتیب قتل او را داده است.

هنس ادعایش را فراموش کرد و فریاد کشید، «دروغ است!»

تکاور فضا بی‌توجه ادامه داد، «پس هنس هیچ ابایی از آدم‌کشی ندارد. باید يك نفر از خمیره‌ای ملایم‌تر پیدا کنیم. ولی کدام عامل، فردی اساساً ملایم و نجیب را به کشتن مردمی و می‌دارد که هرگز آنها را ندیده و هرگز آزارشان به او نرسیده؟ گرچه تعداد مسمومیت‌ها نسبت به کل جمعیت زمین مقدار ناچیزی است، اما تعداد کشتگان به چند صد نفر می‌رسد. از این بین پنجاه تن کودک بوده‌اند. احتمالاً سائقه‌ای قدرتمند برای کسب قدرت و ثروت وجود دارد که بر این ملایمت طبع فائق می‌آید. اما در پشت این سائقه چه چیزی پنهان است؟ شاید يك سرخوردگی که او را به سر حد تنفری بیمارگونه از کل نژاد بشر کشیده، تمایل به اثبات بلندمرتبتگی حقیقی خود به کسانی که از او بیزار بوده‌اند. پس ما در پی یافتن فردی هستیم که به احتمال زیاد دارای يك عقدهٔ حقارت شدید و پیشرفته است. کجا می‌توانیم همچون کسی را پیدا کنیم؟»

دیگر همگان با نگاه‌هایی سوزان و جدی به تکاور فضا

می‌نگریستند. حالتی از اشتیاق و هشیاری حتی به سیمای ماکیان نیز باز گشته بود. بنسون با اخمی سنگین در بحر تفکر غوطه می‌خورد و بیگمن پوزخند زدن را از یاد برده بود.

تکاور فضا ادامه داد، «مهمترین سر نخ چیزی است که بعد از ورود ویلیامز به مزرعه رخ داد. به مجرد ورود، نسبت به او به عنوان يك جاسوس ظنین شدند. قلابی بودن داستان مسموم شدن خواهرش به سادگی قابل اثبات بود. همان‌طور که گفتم، هنس می‌خواست بدون اتلاف وقت او را بکشد. ولی رهبر دسته با دل نازکی خود روش دیگری را پیش می‌گرفت. او سعی کرد خطر ویلیامز را با دوستی کردن با او و وانمود کردن دشمنی با هنس خنثی کند.

«اجازه بدهید خلاصه کنم. حالا درباره رهبر دسته جنایتکاران چه می‌دانیم؟ او مردی ملایم و نازک دل است، که ظاهراً با ویلیامز مهربان و با هنس نامهربان است. مردی با عقده حقارت ناشی از يك عمر سرخوردگی، به این دلیل که او با دیگران فرق دارد، يك فرد کامل نیست، کوچکتر از...»

حرکتی سریع رخ داد. یکی از صندلیها از میز فاصله گرفت و يك نفر به سرعت عقب رفت و در همان حال شکافنده‌اش را به دست گرفت.

بنسون برخاست و فریاد زد، «فضای بزرگ! بیگمن!»

دکتر سیلورز با درماندگی فریاد کشید، «ولی... ولی من قرار بود او را به عنوان محافظ شخصی این جا بیاورم. او مسلح است.»
در آن هنگام بیگمن با شکافنده‌ای آماده شلیک آن جا ایستاده بود و با چشمان ریز و تیزبین خود یکایک آنها را زیر نظر گرفته بود.

راه حل

بیگمن با لحنی استوار گفت، «آهای، مراقب باشید عجولانه تصمیم گیری نکرده باشید. شاید به نظر برسد که تکاور فضا درباره من حرف می زدند، ولی هنوز همچون چیزی نگفته.»

همه به او می نگریستند. هیچ کس حرفی نزد.

بیگمن به ناگاه شکافنده اش را بالا پرتاب کرد، دوباره آن را از دماغه سلاح گرفت و آن را به سمت تکاور فضا روی میز سُر داد.

«می گویم کسی که او گفت من نیستم و این هم تپانچه ام تا معلوم شود که راست می گویم.»

انگشتان پوشیده از دود تکاور فضا به سمت تپانچه دراز شد.

او گفت، «من هم می گویم تو آن کسی که من گفتم نیستی،» و شکافنده را دوباره به سوی بیگمن سُر داد.

بیگمن روی تپانچه کوبید، آن را غلاف کرد و دوباره نشست.

«خوب، حالا می توانی به حرفهای ادامه دهی، تکاور فضا.»

تکاور فضا گفت، «آن فرد ممکن بود بیگمن باشد، ولی دلایل بسیاری هست که خلافتش را ثابت می‌کند. در وهله اول دشمنی میان بیگمن و هنس خیلی پیش از ورود ویلیامز به صحنه بالا گرفته بود.»

دکتر سیلورز در اعتراض گفت، «ولی توجه کن، اگر رهبر دسته وانمود می‌کرد که از هنس دل خوشی ندارد، شاید فقط به خاطر ویلیامز نبوده. شاید يك نقشه خیلی قدیمی بوده.»

تکاور فضا گفت، «به نکته خوبی اشاره کردید، دکتر سیلورز. رهبر دسته، هر که باشد، باید بر تاکتیکهای گروه تسلط کامل داشته باشد. او باید بتواند نازك دلی و ضعفش در برابر قتل و کشتار را احتمالاً بر عنان گسیخته‌ترین یاغیان منظومه تحمیل کند. این کار تنها يك راه دارد و آن ترتیب دادن امور به گونه‌ای است که یاغیان به هیچ عنوان نتوانند بدون او به کارشان ادامه دهند. اما چطور؟ با کنترل منبع سم و روش مسموم‌سازی. بدون شك، بیگمن از عهده هیچ کدام از این دو کار بر نمی‌آید.»

دکتر سیلورز پرسید، «این را از کجا می‌دانی؟»

«چون بیگمن تخصصی را که برای تکمیل و تولید يك سم جدید، که مهلک‌ترین سم شناخته شده است، ندارد. او نه آزمایشگاه و نه تخصص لازم گیاه‌شناختی و باکتری‌شناختی را ندارد. او به سیلوهای غله وینگرادسیتی دسترسی ندارد. و البته همه اینها درباره بنسون صدق می‌کند.»

زراعت‌شناس که بیش از حد عرق کرده بود با فریادی نحیف صدایش را بلند کرد. «می‌خواهی چکار کنی؟ مرا هم مثل بیگمن محك بزنی؟»

تکاور فضا گفت، «من بیگمن را امتحان نمی‌کردم. هرگز اتهامی به او نزدم. من تو را متهم می‌کنم. تو مغز متفکر و رهبر

شبکه مسموم سازی غذا هستی .

«نه ، تو دیوانه ای .»

«به هیچ وجه این طور نیست . کاملاً هم عاقلم . اول ویلیامز به تو ظنین شد و موضوع را با من در میان گذاشت .»

«او هیچ دلیلی برای این شك نداشت . من کاملاً با او روراست بودم .»

«بیش از حد روراست بودی . اشتباهت در این بود که به او گفتی به عقیده تو باکتریهای مریخی رشد کرده روی محصولات مزارع عامل مسمومیت هستند . در مقام يك زراعت شناس باید می دانستی که چنین چیزی غیر ممکن است . حیات مریخی ماهیتاً غیر پروتئینی است و همان قدر می تواند از گیاههای زمینی تغذیه کند که ما می توانستیم از سنگ و صخره تغذیه کنیم . پس تو به عمد دروغ گفتی و همین مسأله تو را در مظان شك قرار داد . این دروغ تو موجب شد که ویلیامز پیش خودش فکر کند که مبادا شخصاً نوعی باکتری مریخی را کشت داده ای . این کشت برای انسان سمی است . موافق نیستی ؟»

بنسون دیوانه وار فریاد زد ، «آخر چطور توانسته ام سم را منتشر کرد باشم ؟ حرفهایت بی معناست .»

«تو به قسمت بارگیری مزرعه ماکیان دسترسی داشتی و بعد از چند مورد مسمومیت اولیه می توانستی ترتیب برداشتن نمونه هایی از سیلوهای شهر را بدهی . خودت به ویلیامز گفتی که با چه دقتی نمونه ها را از سطوح مختلف يك سیلو برمی داری . خودت به او گفتی که از يك وسیله زوبین مانند که اختراع خودت بود استفاده کرده ای .»

«آخر مگر این کار چه عیبی دارد .»

«خیلی هم عیب دارد و شب گذشته من يك كليد از هنس گرفتم. برای رفتن به نقطه‌ای از گنبد مزرعه که در بسته و قفل شده نگهش می‌دارند — یعنی آزمایشگاه تو — استفاده کرده‌ام. در آن جا این را پیدا کردم.» او شئی كوچك فلزی را بالا گرفت.

دکتر سیلورز گفت، «این دیگر چیست، تکاور فضا؟»

«این نمونه‌بردار بنسون است و این وسیله روی زوبین او مستقر می‌شود. ببینید چگونه کار می‌کند.»

تکاور فضا دگمه کوچکی را در ته وسیله تنظیم کرد. او گفت، «شلیک زوبین این ضامن ایمنی را آزاد می‌کند. این طور! تماشا کنید.»

صدای ویز بسیار خفیفی شنیده شد. پس از پنج ثانیه صدا قطع شد و سر نمونه‌بردار باز شد، برای يك ثانیه باز ماند و سپس بسته شد.

بنسون فریاد زد، «باید هم این طور کار کند. من که چیزی را پنهان نکردم.»

تکاور فضا با خشونت گفت، «نه، نکردی. تو و هنس چند روز بود که برای کشتن ویلیامز با هم مشاجره می‌کردید. تو دل کشتن او را نداشتی. در آخرین مرحله شخصاً زوبین را به بالین ویلیامز آوردی تا شاید ببینی که دیدن زوبین او را به حرکت یا واکنشی وا می‌دارد یا نه و خودش را لو می‌دهد. او واکنشی نشان نداد، ولی به هر حال هنس دیگر معطل نشد و زوکیس را برای کشتن او فرستاد.»

بنسون پرسید، «ولی بالاخره این نمونه‌بردار مگر چه عیبی دارد؟»
 «بگذار يك بار دیگر طرز کارش را نشان بدهم. ولی، دکتر سیلورز، این بار شما لطفاً به پهلوی نمونه‌بردار که به طرفتان قرار گرفته خوب توجه کنید.»

دکتر سیلورز از پشت میز به دقت تماشا کرد. بیگمن که بار دیگر شکافنده‌اش را بیرون کشیده بود، مدام از بنسون و هنس و برعکس، چشم می‌گرداند. ماکیان که گونه‌های پلاسیده و چرم ماندش گل انداخته بود سر پا ایستاده بود.

بار دیگر نمونه‌بردار را تنظیم کرد، دهانه كوچك ساچمه دوباره گشوده شد و این بار همان‌طور که به قسمت جانبی و بی‌اثر زوبین نگاه می‌کردند يك پولك فلزی نقره‌ای رنگ نیز در آن جا به کناری لغزید و حفره‌ای را عیان ساخت که برقی صمغ مانند در آن خودنمایی می‌کرد.

تکاور فضا گفت، «این جا. خودتان ببینید که چه اتفاقی می‌افتد. هر بار که بنسون يك نمونه برمی‌داشت، چند دانه گندم، يك تکه از میوه یا يك برگ کاهو به این شیرابه بی‌رنگ آلوده می‌شد، به يك عصاره گرفته شده از باکتریهای مریخی. بدون شك فقط يك سم ساده است که تحت تأثیر عملیات انجام شده بعدی روی غذا قرار نمی‌گیرد و بالاخره از يك گرده نان، يك ظرف مربا، یا يك قوطی غذای بچه سر در می‌آورد. این يك حقه هوشمندانه و شیطانی بود.» بنسون روی میز کوبید. «دروغ است! يك دروغ کثیف!»

تکاور فضا گفت، «بیگمن دهان این مرد را ببند. کنارش بایست و نگذار حرکتی کند.»

دکتر سیلورز با حالتی اعتراض‌آمیز گفت، «تکاور فضا، موردی را که مطرح کردی واقعاً به عنوان يك پرونده قابل تأمل است، ولی باید اجازه بدهی این مرد از خودش دفاع کند.»

تکاور فضا گفت، «وقت تنگ است و مدرکی که حتی شما را نیز راضی کند به زودی عرضه خواهد شد.»

بیگمن از دستمالش به عنوان دهان‌بند استفاده کرد. بنسون

مقاومت کرد و بعد با برخورد پر سروصدای قبضه شکافنده بیگمن با
جمعمه‌اش، با صورتی پوشیده از عرق آرام گرفت.

بیگمن گفت، «دفعه بعد آن قدر محکم می‌زنم که بیهوش
شوی؛ شاید يك ورم سر، حالت را جابیاورد.»

تکاور فضا برخاست. «وقتی درباره مردی با عقده حقارت حرف
زدم همگی یاد بیگمن افتادید، یا فقط این طور وانمود کردید، چون
بیگمن ریز جثه است. اما كوچك بودن اشکال متفاوتی دارد. بیگمن
کوچکی اندامش را با روحیه تهاجمی و ابراز جسورانه عقایدش جبران
کرده. در این جا افراد به همین دلیل به او احترام می‌گذارند. اما
بنسون با زندگی در میان افراد اهل عمل در مریخ خود را يك «کشاورز
دانشگاه دیده» می‌بیند، که سایر افرادی که از دید او بسیار پست‌تر و
حقیرتر از او هستند، به چشم حقارت و به چشم يك فرد علیل به او
می‌نگرند. ناتوانی از جبران این زبونی تنها با کشتار مردم به
بزدلانه‌ترین روش ممکن، بدترین نوع حقارت است.

«ذهن بنسون بیمار است. اعتراف گرفتن از او کار دشواری
است؛ شاید هم غیر ممکن باشد. ولی هنس هم می‌تواند به عنوان
منبع اطلاعات درباره فعالیت‌های آتی شبکه جنایتکارها عمل کند.
می‌تواند برایمان به دقت بگوید که سایر عوامل دست‌نشانده‌اش را در
کجای سیارک‌ها می‌توانیم پیدا کنیم. می‌تواند برایمان بگوید که
سهمیه سم برای مصرف امشب را کجا نگه می‌دارد. می‌تواند خیلی
چیزها را برایمان تعریف کند.»

هنس دندان قروچه‌ای کرد. «من نمی‌توانم چیزی به تو بگویم و
هیچ چیز هم نخواهم گفت. اگر بنسون و مرا همین الان با تیر بزنی
اوضاع درست همان‌طور که باید پیش می‌رود، درست مثل این که
زنده باشیم. پس هر غلطی از دستت برمی‌آید بکن.»

تكاور فضا گفت، «اگر امنيت و زنده ماندنت را تضمين كنيم، حرف مي‌زني؟»

هنس گفت، «كي ضمانت تو را قبول دارد؟ حرفم همان است كه گفتم. من بي گناهم. كشتن ما هيچ دردي را دوا نمي‌كند.»
«اين را مي‌داني كه اگر از حرف زدن طفره بروي ممكن است ميليونها نفر مرد و زن و كودك كشته شوند.»
هنس با بي تفاوتی شانه‌اي بالا انداخت.

تكاور فضا گفت، «بسيار خوب. من چيزهايي در مورد آثار ناشی از سم مريخي توليد شده توسط بنسون شنیده‌ام. به محض ورود به معده خیلی سريع جذب مي‌شود؛ اعصاب منتهی به ماهيچه‌های سينه فلج مي‌شود، قرباني قدرت تنفس را از دست مي‌دهد. قرباني پنج دقيقه تمام با احساس خفقان مفرط دست و پنجه نرم مي‌كند. البته اين موارد مربوط به موقعی است كه سم از طريق معده وارد بدن شده باشد.»

تكاور فضا در حين سخن گفتن يك تيله كوچك شيشه‌اي را از جيب بيرون آورد. نمونه‌گير را باز كرد و آن تيله را روی سطح آلوده به صمغ كشيد تا آن كه برق شيشه زیر پوششی چسبناك كدر شد.

او گفت، «ولی اگر سم درست پشت لبها مالیده شود اوضاع فرق مي‌كند. سم بسيار كندتر جذب مي‌شود و تأثيرش خیلی تدريجي تر مي‌شود،» ناگهان لحن كلامش تغيير كرد، «ماكيان، اين همان فردی است كه به تو خيانت كرد، از مزرعات برای ايجاد تشكيلاتی با هدف مسموم ساختن مردم و نابود كردن سنديكاي كشاورزان سوء استفاده كرد. دستهايش را بگير و به آنها دستبند بزن.»

تكاور فضا دستبندی را به سمت ديگر ميز سر داد.

ماکیان با فریادی از سر خشمی که مدت‌ها فرو خورده بود به سمت هنس هجوم برد. طغیان خشم برای لحظاتی نیروی جوانی را در وجودش زنده ساخت و هنس بیهوده در مقابلش به تقلا افتاد.

هنگامی که ماکیان دست از سر هنس برداشت، هنس با بازوانی که به شکلی دردآور به پشت صندلی کشیده شده بود به صندلی طناب پیچ شده و مچ دستهایش محکم به هم بسته شده بود.

ماکیان با آهنگی بریده‌بریده در میان نفس‌های تند و سریعش گفت، «بعد از این که حرف‌هایت را زدی مایهٔ خشنودی‌ام خواهد شد اگر با همین دو دستم تکه‌تکه‌ات کنم.»

در آن هنگام تکاور فضا در حالی که تیلۀ شیشه‌ای را میان دو انگشت نگه داشته بود، میز را دور زد و آهسته به هنس نزدیک شد. هنس خود را جمع کرد. در سمت دیگر میز بنسون مذبح‌خانه دست و پا می‌زد، ولی بیگمن با لگد او را ساکت کرد.

تکاور فضا لب زیرین را جلو کشید، به تریبی که دندانهایش عریان شد. هنس کوشید سرش را با حرکتی تند عقب بکشد، اما انگشتان تکاور فضا لب او را محکم فشرد و هنس فریادی خفه برآورد. تکاور فضا تیلۀ را میان لب و دندانهای هنس انداخت.

تکاور فضا گفت، «تصور می‌کنم تا وقتی که از طریق سلولهای غشای دهانی آن‌قدر سم جذب بکنی که اثر قابل توجهی بروز دهد، ده دقیقه طول می‌کشد و سم به کندی اثر خواهد کرد. به تدریج نفس کشیدن سخت‌تر و دردناک‌تر می‌شود و دست آخر در حدود یک ساعت بعد خیلی آهسته و کند از خفقان خواهی مرد. اگر هم بمیری چیزی نصیبت نخواهد شد، چون این نمایش برای بنسون خیلی آموزنده است و ما هم حقیقت را به هر حال از زیر زبانش بیرون می‌کشیم.»

عرق از بالای شقیقه‌های هنس پایین می‌لغزید. سرفه‌هایی خفه در حنجره‌اش صدا می‌کرد. تکاور فضا صبورانه به انتظار ایستاد. هنس فریاد کشید. «حرف می‌زنم. همه چیز را می‌گویم. بیاورش بیرون! بیاورش بیرون!»

کلمات به شکلی گنگ از میان لبان کج شده‌اش بیرون می‌ریخت، اما محتوا و وحشت نهفته در هر چین نشسته بر صورتش به حد کافی روشن بود.

«آفرین! دکتر سیلورز، بهتر است یادداشت کنید.»

* * *

سه روز از این ماجرا می‌گذشت که دکتر سیلورز بار دیگر دیوید استار را دید. او در این مدت خیلی کم خوابیده و بسیار خسته بود، اما نه آنچنان خسته که با شادمانی به دیوید خوشامد نگوید. بیگمن نیز که در این مدت از کنار سیلورز دور نشده بود، در خوشامدگویی‌اش به همان اندازه مشتاق و پرسروصدا بود. سیلورز گفت، «همه چیز درست شد. حتماً خودت همه چیز را شنیده‌ای. به شکلی باور نکردنی خوب پیش رفت.» دیوید با تبسم گفت، «می‌دانم. تکاور فضا همه چیز را برایم تعریف کرد»

«پس در این مدت باز هم او را دیده‌ای.»

«فقط برای یکی دو دقیقه.»

«تقریباً به محض تمام شدن ماجرا او هم ناپدید شد. در گزارشم از او اسم برده‌ام؛ البته چاره‌ای هم نداشتم. ولی بدون شك موجب می‌شود احساس حماقت کنم. در هر صورت بیگمن و ماکیان پیر شاهد هستند.»

دیوید گفت، «من هم همین‌طور.»

«بله، حتماً. خوب، بالاخره تمام شد. ذخایر سم را پیدا کردیم و سیارکها را هم پاکسازی کردیم. بیست و چهار پنج نفر محکوم به حبس ابد خواهند شد و کار بنسون هم بالاخره به کار مفیدی خواهد خورد. تجربیات و آزمایشهایش روی حیات مریخ از يك لحاظ واقعاً انقلابی بود. ممکن است يك رشته کامل و جدید از آنتی بیوتیکها از تلاشهایش برای مسموم کردن زمین و کسب سلطه بر آن، حاصل شود. اگر آن ابله بینوا هدفش را کسب شهرت علمی قرا می داد، ممکن بود مرد بزرگی از کار در آید. به لطف اعتراف هنس توانستیم جلوی او را بگیریم.»

دیوید گفت، «برای گرفتن آن اعتراف به دقت برنامه ریزی شده بود. تکاور فضا از يك شب قبل کار روی او را شروع کرده بود.»

«خوب، فکر می کنم هیچ انسانی نمی توانست در برابر خطر مسمومیتی که هنس را تهدید می کرد تاب بیاورد. راستش نمی دانم اگر از قضا هنس واقعاً بی گناه بود چطور می شد. خطری که تکاور فضا به آن دست زد خطر بزرگی بود.»

«نه چندان. پای هیچ سمی در بین نبود. بنسون این را می دانست. یعنی فکر می کنید بنسون نمونه بردارش را با همان حالت آغشته به سم و به عنوان مدرک جرم در آزمایشگاه باقی می گذاشت. خیال می کنید او ممکن بود سم را در جایی نگه دارد که احتمال داشت بر اثر تصادف پیدا شود؟»

«پس سم روی تيله...»

«... فقط ژلاتین ساده اسانس نژده بود. بنسون می فهمید که همچون چیزی خواهد بود. برای همین بود که تکاور فضا نخواست از او اعتراف بگیرد. برای همین بود که گفت دهانش را ببندند، برای این که نتواند هشدار بدهد. هنس هم اگر ترس آن طور کورش نکرده بود،

شاید خودش می فهمید . «

دکتر سیلورز با حالتی مبهوت گفت ، « حیرت انگیز است . »
موقعی که عذرخواهی کرد و عازم رفتن به تخت خواب شد هنوز
هم با شگفتی سرگرم مالیدن چانه اش بود .
دیوید رو به بیگمن کرد .

« خوب حالا می خواهی چکار کنی ، بیگمن ؟ »

بیگمن پاسخ داد ، « دکتر سیلورز يك شغل دائمی در شورا به من
پیشنهاد کرد . ولی فکر نکنم قبول کنم . »
« چرا نکنی ؟ »

« خوب ، برایت می گویم ، آقای استار . با خودم گفتم بهتر است
از این به بعد هر کجا می روی من هم همراهت بیایم . »
دیوید گفت ، « من فقط می خواهم برگردم زمین . »
آن دو تنها بودند ، اما بیگمن نگاهی محتاطانه به پشت سرش
انداخت و سپس شروع به سخن گفتن کرد . « از قرار معلوم به جز
زمین خیلی جاهای دیگر هم خواهی رفت . . . تکاور فضا . »
« چی ؟ »

« معلوم است . از همان اول که با آن همه دود و دم و نورافشانی
وارد شدی همه چیز دستگیرم شد . برای همین بود که وقتی ظاهراً مرا
به جنایتکار بودن متهم کردی حرفت را جدی نگرفتم . » چهره بیگمن
به پوزخندی بزرگ مزمین شد .

« هیچ می فهمی چه می گویی ؟ »

« خیلی هم خوب می فهمم . قیافهات را نمی دیدم ، جزئیات
لباست را هم همین طور ، ولی چکمه های بالای ران پایت کرده بودی
و قد و هیكلت هم جور در می آمد . »
« تصادفی بوده . »

«شاید. طرح روی چکمه‌هایت را نمی‌دیدم، ولی يك خرده‌اش پیدا بود، مثلاً رنگش. تو هم تنها بچه کشاورزی هستی که تا به حال شنیده‌ام دوست داشته چکمه سیاه و سفید ساده پایش کند.»

دیوید استار سر را عقب داد و زیر خنده زد. «تو بردی، بیگمن. واقعاً می‌خواهی همه جا همراهم باشی؟»

بیگمن گفت، «مایه افتخار من است.»

دیوید دستش را به سمت او دراز کرد و آن دو دست یکدیگر را فشردند.

دیوید گفت، «از این به بعد همه جا با هم خواهیم بود، هر جا که باشد.»

پایان



زمانی که "سیرانو دو برژراک" داستان "سفر به ماه" را نوشت کمتر کسی می‌توانست تصور کند که این رشته از ادبیات چنین گسترش بیابد، و چنین خوانندگان پرشماری را به دنبال خود بگشاند. پس از "سیرانو دو برژراک" در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، نویسندگانی چون "ژول ورن"، "ادگار آلن پو" الگوهای اساسی "افسانه‌های علمی" را پی ریختند.

داستان‌های علمی - تخیلی، در دهه‌ی سوم سده‌ی بیستم، با انتشار یک سلسله کتاب ماهانه با عنوان "داستان‌های شگفت انگیز" - به ابتکار "هیوگو گرنسبک" - وارد مرحله‌ی دیگری شد و نویسندگانی چون: "اچ. جی. ولز"، "ری برادبری" و "ادگار رایس براز" را به مشتاقان داستان‌های علمی - تخیلی معرفی کرد.

بعدها برخی از دانش پژوهان، که مسلح به آخرین اطلاعات علمی بودند، به این رشته از ادبیات پرداختند و به آن غنای علمی بخشیدند و "ابزاک آسیموف" را شاید بتوان مهم‌ترین چهره در این زمینه خواند.

انتشارات شقایق که سلسله "داستانهای علمی - تخیلی" خود را با "شبح خورشید" نوشته‌ی "آسیموف" آغاز کرده این مؤده را به دوستداران این رشته می‌دهد که شقایق تمام داستان‌های "آسیموف" را به گونه‌ای منظم و پی‌درپی منتشر خواهد ساخت.